

سلام اللہ علیہا

بانومی من زہرا

دکتر مادر فضلی

فضلی، نادر، ۱۳۲۲ -
بانوی من زهران ع / نادر فضلی - تهران / مرکز فرهنگی انتشاراتی
منیر.

ISBN : 964 - 7965 - 69 - 9

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.
۱. فاطمه زهران ع . ۷ سال قبل از هجرت - ۱۱ ق. - سرگذشت نامه -
ادبیات نوجوانان ۲. داستانهای مذهبی - قرن ۱۴. الف. عنوان.
BP ۲۷ / ۲ / ف ۶۵
۲۹۷ / ۹۷۳
کتابخانه ملی ایران
۱۰۱۶۴ - ۸۴ م



شابک ۹-۶۹-۷۹۶۵-۹۶۴ ISBN 964 - 7965 - 69 - 9

بانوی من زهران

مؤلف: دکتر نادر فضلی

ناشر: مرکز فرهنگی انتشاراتی منیر

صفحه آرای: شبیر

نوبت چاپ: سوم / ۱۳۸۸ (ویرایش دوم)

شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه

چاپ: صاحب کوثر

دفتر مرکزی: خیابان مجاهدین، چهارراه آبسردار، ساختمان پزشکان، واحد ۹ تلفن و فاکس: ۳۶ ۱۸ ۵۲ ۷۷ (خط ۶)
فروشگاه: تهران، خیابان ایران، خیابان مهدوی پور، پلاک ۶۴ تلفن: ۸۰۱ ۶۶ ۳۳۵ (خط ۴) ۳۶ ۱۸ ۷۵۲ (خط ۵) (۰۹۳۵)

وب سایت: <http://www.monir.com>
پست الکترونیک: info@monir.com

دیگر مراکز پخش: دارالکتب الاسلامیه، ۵۵۶۲۰۴۱۰ * نشر نیک معارف، ۶۶۹۵۰۰۱۰ * نشر آفاق، ۳۵ ۲۲۸۴۷۰۳۵
نشر رایحه، ۸۸۹۷۶۱۹۸ * پخش آینه: ۳۳۹۳۰۴۹۶

۱۱۰۰ تومان

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

آن روز، نوبت کار کردن بانویم و روز استراحت من بود. تعجب می‌کنید؟ این قرار و قانون را او، خود نهاده بود. روز اول که به خانه‌اش آمدم، مرا نشانند و با من صحبت کرد. به من فرمود:

«پدرم رسول خدا، به من توصیه کرده است که با تو قرار بگذارم تا یک روز من عهده‌دار انجام کارهای خانه شوم و تو استراحت کنی و روز دیگر تو کارها را انجام دهی و من استراحت نمایم.»

بانوی بزرگوار من آن روز پس از قرار و قاعده‌ای که به توصیه‌ی پدر بزرگوارش با من در میان نهاد، در ادامه فرمود:

«البته روشن است که من در نوبت استراحتم به تو کمک خواهم کرد. تو هم اگر دوست داشتی، می‌توانی در روز مرخصی‌ات مرا یاری کنی.»^۱

من آن روز با شنیدن این سخنان به اندازه‌ای مات و مبهوت شدم که زبانم بند آمد. نمی‌دانستم چه بگویم. این قرارداد میان یک بانو با کنیز خود کاملاً عجیب و غیرمنتظره بود. تا آن روز من نشنیده بودم که خانم یک خانه با کنیز و زیردست خویش این‌گونه بزرگوارانه رفتار کند. البته ممکن است کسانی پیدا شوند که با زیردستان خود

رفتار خوبی داشته باشند، اما تا آن روز کسی نشنیده بود که بانویی کارهای خانه‌اش را با کنیز خود تقسیم کند. ولی او خیلی جدی این قرار را با من در میان نهاد. این موضوع علاوه بر سفارش پدر بزرگوارش خواسته‌ی درونی خود او هم بود.

من از همان روزهای نخست دانستم که او میان من و خودش فرقی نمی‌گذارد. مرا همانند خود، مخلوق و بنده‌ی خدا می‌دانست. می‌دانست که بندگان خدا در بسیاری از نیازها و خواسته‌ها، همسان و همانند یکدیگراند. می‌دانست که غلامان و کنیزان نیز عواطف و نیازهای انسانی دارند. آن‌ها هم خسته می‌شوند و به فراغت و استراحت احتیاج دارند. او هیچ‌گاه - مرا که کنیزش بودم - اسیر و ذلیل خود نمی‌دانست و چنان نبود که هرگونه که دلش می‌خواهد با من رفتار کند. این را شایسته‌ی شرافت یک فرد مؤمن و خدا ترس نمی‌دانست.

رفتار و گفتار بانویم آن قدر گرم و صمیمی بود که من از همان برخورد نخست دانستم که سعادت بزرگی نصیب من شده است و من افتخار آن را یافته‌ام تا کنیز بانوی بزرگواری باشم. کاملاً حس می‌کردم هر چه می‌گویند و می‌کنند برخاسته از دل و درون اوست. فهمیدم که امر و نهی به من و فرمانبری بی‌چون و چرای مرا، نمی‌پسندد. حس می‌کردم که از کبر و غرور و خودبینی و خودپسندی متنفر است و آن را آفت بزرگ ایمان و انسانیت خویش می‌داند.

سرمشق زندگی او و همسرش، رسول اکرم بود. رفتار پدرش،

سرمشق همه کسانی است که می خواهند کبر و غرور، به ایمانشان آسیب نرساند.

رسول اکرم تمام کارهایش را خودش انجام می داد. کفش خود را پینه می زد؛ جامه اش را وصله می کرد، به دست خودش شیر بز را می دوشید، هم سفره ی فقیران و بینوایان بود، با بردگان هم نشین می گشت و روی خاک می نشست؛ بر الاغی سوار می شد که به جای پالان، پلاسی بر پشت آن بود. بسیاری اوقات هم کسی را در ردیف خویش می نشانند.^۲

آن بزرگوار این کارها را می کرد تا دیگران هم فروتنی را بیاموزند و کبر و سرکشی پیشه نسازند. رفتار پیامبر برای همه شگفت انگیز و درس آموز بود. آن حضرت، به همه، به خصوص به کودکان، در سلام کردن سبقت می گرفت. به دست خویش نیازمندی های زندگی اش را از بازار به خانه می بُرد. با همه ی مردم، چه دارا و چه نادار، به گرمی دست می داد و هر کس، چه ارباب و چه برده، او را دعوت می کرد، دعوتش را می پذیرفت.

بانوی من به پیروی از پدرش، می کوشید تا او نیز بی هیچ خودپسندی و تکبر، با من که کنیزش بودم، مانند خواهری مهربان باشد.

حسن، که کودک پنج - شش ماهه ای بود، در گوشه ی اتاق برای خودش بازی می کرد. بانویم با دستاس مشغول آرد کردن جو بود. دسته ی دستاس برای بانویم سنگین بود و کار با آن دشوار. من می دیدم که او با آن دست های ظریف و زیبایش، به سختی آرد تهیه

می‌کند، اما چون آن روز نوبت او بود تا با دستاس کار کند، به من اجازه نمی‌داد تا آرد تهیه کنم. من هم مشغول پشم ریزی بودم. اما بیشتر از آن که مشغول کارم باشم به چهره‌ی دوست داشتنی و ملکوتی بانویم خیره می‌شدم. مدتی نگاهم را به او می‌دوختم و دوباره به خود می‌آمدم و کارم را ادامه می‌دادم. من تازه به خانه‌ی آن‌ها آمده بودم، اما از همان نخستین نگاه، مهرش چنان بر دلم نشست که گویا سال‌های سال است او را می‌شناسم.

فضّه که خاطرات آن دوران همیشه برایش زنده بود، با گوشه چارقش چند قطره اشکی را که به گونه‌اش غلتیده بود پاک کرد و آهی کشید و ادامه داد:

من از خاطراتی که با او داشتم هر چه بگویم کم گفته‌ام. هفت سال بیشتر با او نبودم اما به اندازه هفتاد سال از او خاطره دارم و به اندازه‌ی عمر نوح از او چیز یاد گرفته‌ام. لحظه لحظه‌ی زندگی‌اش برایم درس آموز بود. رفتار با پدر و فرزندان، با من، زنان بنی‌هاشم، زنان مهاجر و انصار و با اصحاب پیامبر، همه و همه درس بود و عبرت و حکمت. مدت‌ها بود به دنبال فرصتی می‌گشتم تا با بانویم بیشتر صحبت کنم. راستش بهانه‌ای می‌جستم تا او را - که خیلی کم حرف می‌زد - به حرف زدن وادارم. بسیار مشتاق بودم از زندگی‌اش بیشتر بدانم. دلم می‌خواست از دوران کودکی‌اش بپرسم. درباره‌ی ازدواجش سؤال کنم. بدانم که چطور شد من به خانه‌ی آن‌ها آمدم و خیلی حرف‌های دیگر.

آن روز فرصت خیلی خوبی پیش آمده بود تا با هم گفت و گو کنیم. همان طور که آن عزیز، دسته‌ی سنگین دستاس را به سختی

می چرخاند و من هم سرگرم کارم بودم، به او گفتم: بانوی من! اجازه می دهید مطلبی از شما بپرسم؟ او در همان حال، لبخندی زد و فرمود: خوب، بپرس. من که از آن لبخند شیرین و دلنشین دانستم که اجازه‌ی ادامه صحبت دارم، پرسیدم: راستش، من خیلی دلم می خواهد خاطرات زندگی شما را بشنوم. آخر شما دختر پیامبر خدايید و بی تردید حوادث زیادی در زندگی تان رخ داده است. من بسیار مایلم از زبان شما، دختر بسیار عزیز پیامبر، خاطرات دوران مکه و ماجراهای پس از آن را بشنوم.

با شنیدن این سخنان، بانویم سخت به فکر فرو رفت. به نقطه‌ای خیره شد و آهی کشید و گفت:

«راست می‌گویی فضا! دوران زندگی کوتاه من بسیار پرحادثه و پرخاطره است. هر چند دوران کودکی‌ام خیلی کوتاه بود، اما پر از خاطره است. می‌دانی فضّه! ما دخترهای عرب خیلی زود وارد زندگی می‌شویم. از یک طرف سختی‌ها و دشواری‌های زندگی و از طرف دیگر، آب و هوای منطقه، به گونه‌ای است که به رشد جسمی و روحی ما سرعت می‌بخشد. برای همین هم بیشتر دخترهای عرب، در سنین هشت - نه سالگی کاملاً آماده‌ی ازدواج و همسرداری و اداره‌ی خانه و خانواده می‌شوند. در نتیجه دوران کودکی ما خیلی کوتاه است. با این حال تا دلت بخواهد خاطره دارم. علتش هم روشن است؛ وقتی به دنیا آمدم پنج سال از آغاز پیامبری پدرم می‌گذشت و آن زمان، اوج آزار و اذیت و مخالفت‌های قریش با پدرم بود.^۳ نخستین حادثه‌ای که خاطره‌ای تاریک و روشن از شروع آن در ذهنم باقی مانده، ماجرای «شعب ابی طالب» است. من آن موقع دو ساله

بودم. حتماً می‌دانی مکه منطقه‌ای کوهستانی است و در اطراف کعبه و مسجدالحرام دره‌های زیادی هست. خانواده‌های مهم قبیله‌ی قریش - یعنی ساکنان اصلی مکه - در دره‌های اطراف کعبه زندگی می‌کنند.^۴ «شعب ابی طالب» دره‌ای بود که چون عمومی بزرگوار پدرم با خانواده‌اش در آن‌جا زندگی می‌کرد، به نام او معروف شده بود.^۵

پس از آن که گروهی از مسلمان‌ها به دستور پیامبر به حبشه هجرت کردند، نجاشی پادشاه حبشه، آن‌ها را پناه داد و به خوبی از ایشان پذیرایی کرد. در پی این حادثه - که پیروزی بزرگی برای مسلمانان محسوب می‌شد - کافران قریش سخت به خشم آمدند و تصمیم گرفتند هر طور شده پدرم را بکشند و حتی از ابوطالب که اصلی‌ترین و مهم‌ترین حامی پدرم بود، خواستند تا در برابر دریافت دو برابر خون‌پهای پدرم، راضی شود که یک نفر غیر قریشی، پیامبر خدا را به قتل برساند. آن‌ها می‌خواستند کاری کنند که هم پیامبر را از میان بردارند و هم جنگ داخلی و قبیله‌ای میان آن‌ها و بنی‌هاشم - که از خاندان‌های مهم و بزرگ قریش بود - رخ ندهد.^۶ اما جناب ابوطالب به شدت برآشفته و بسیار تند با آنان برخورد کرد و ایشان را از خود راند و شعری سرود که در آن آمده بود: به خدا قسم، تا روزی که مرا به خاک نسپرده‌اند، هرگز گروه قریش بر تو دست نخواهند یافت. به منظور خیرخواهی و هدایت مرا دعوت کردی و بی‌شک راست گفتمی و در دعوت خویش امانت داشتی و دینی را عرضه کردی که آن را بهترین ادیان مردم دانسته‌ام.»

شنیدن قسمت مهمی از زندگی پیامبر و سختی‌هایی را که آن جناب و یاران و اطرافیانش کشیده بودند، از زبان دختر پیامبر برایم

بسیار شنیدنی بود. من کاملاً مجذوب سخنان دختر پیامبر شده بودم. دختری که از همان سنین کودکی با سختی و دشواری زندگی کرده و با آن خو گرفته بود. بانویم همان طور که مشتی جو درون دستاس می ریخت، ادامه داد:

قریش چون سرسختی جناب ابوطالب را دیدند، در دارالندوة^۷ گرد آمدند. چهل نفر از سران قریش در آن نشست مهم شرکت داشتند. آن‌ها گرد هم آمده بودند تا برای تشدید اقدامات خود علیه پدرم و آزار خاندان بنی‌هاشم - که ابوطالب رئیس آن‌ها بود - به رایزنی پردازند.

پس از ساعت‌ها گفت و گو، عهدنامه‌ی ننگینی میان خود امضا کردند و در کعبه آویختند. برطبق آن عهدنامه، هیچ یک از اهالی مکه حق نداشتند با بنی‌هاشم داد و ستد و رفت و آمد کنند. کسی نباید به آنها دختری می‌داد یا از ایشان عروسی می‌گرفت. جایز نبود که کسی آنان را یاری کند. حتی هم‌کلام شدن با آن‌ها ممنوع شده بود و بنی‌هاشم باید تنها می‌ماند تا آن که این تحریم همه جانبه باعث شود که پدرم را تسلیم قریش کنند و مشرکان بتوانند پیامبر خدا را بکشند. آن‌ها، هم چنین همگی مصمم شدند که از هر فرصتی استفاده کنند و پدرم را آشکارا یا پنهان به قتل برسانند.^۸

چون جناب ابوطالب از تصمیم قریش آگاه شد و بر جان پدرم ترسید، او را به داخل شعب، به نزد خود آورد و به حمایت و حفاظت از او کمر همّت بست.

بنی‌هاشم چون از همه جا رانده شده و تنها مانده بودند، به شعب ابی‌طالب پناهنده شدند.

در این کوچ تاریخی، حتی آن عده از بنی‌هاشم که هنوز مسلمان نشده بودند، به خاطر حمایت از خاندان خود و نیز حفاظت از جان پیامبر، به شعب آمدند. تنها ابولهب، عموی دیگر پیامبر، به کافران قریش پیوست و با آنان در آزار برادرزاده‌اش، همراه و هم‌صدا شد.^۹»

در این جا بانویم سکوت کرد و از جا برخاست. به حسن سری زد و سپس بازگشت و مشتی دیگر جو داخل دستاس ریخت و مشغول کار شد و در همان حال، ادامه داد:

«به این ترتیب بنی‌هاشم در درون دره‌ی محل سکونت جناب ابوطالب به محاصره درآمدند و سه سال در آن جا با مشکلات و مشقات بسیار دست و پنجه نرم کردند. دشواری‌های شعب ابی طالب بسیار زیاد بود. از یک سو خطر سوء قصد کافران به جان پیامبر به شدت آن‌ها را تهدید می‌کرد، به طوری که جناب ابوطالب شب‌ها بستر خواب پدرم را مرتب تغییر می‌داد. محافظانی هم بر او گمارده بود و خود، یا دیگر افراد، در بستر پیامبر می‌خفتند. جناب ابوطالب بیشتر اوقات، علی را به جای پدرم در بستر او می‌خوابانید.^{۱۰}»

از سوی دیگر، قریش، راه ورود آب و غذا به داخل شعب را بسته بود و فرزندان هاشم - که خود زمانی همه‌ی ثروتش را برای پذیرایی از حاجیان صرف کرده بود - فقط در موسم حج می‌توانستند از آن درّه خارج شوند و آذوقه‌ی مختصری با چندین برابر قیمت تهیه کنند. زیرا قریشیان نه تنها چیزی به ساکنان شعب نمی‌فروختند، بلکه با خریدن یکجای کالای مسافران و کاروان داران، مانع معامله‌ی آن‌ها با شعب نشینان می‌شدند. اگر هم کسی جرأت می‌کرد و با ساکنان

شعب معامله‌ای می‌کرد، اموالش را به یغما می‌بردند.^{۱۱} دوران این محاصره‌ی ناجوانمردانه چندان سخت بود که حتی گاهی، برخی از کافران، با دیدن چهره‌ی زرد کودکان گرسنه و سالخورده‌گان رنجور و مادران شیرده، به خاطر پیوند خویشاوندی، دلشان به رحم می‌آمد و پنهانی، به بنی‌هاشم آب و غذا می‌رساندند.^{۱۲} در آن ایام مادرم خدیجه هنوز زنی ثروتمند بود اما هر چه داشت در ماجرای محاصره‌ی بنی‌هاشم در شعب، به خاطر هدف مقدس و آرمان الهی همسرش، خرج کرد و علاوه بر مادرم، حضرت ابوطالب و پدرم نیز دارایی خود را در این راه از دست دادند.^{۱۳} آری فضا! من از همان دوران کودکی طعم شیرین سختی و مرارت را چشیده‌ام. می‌دانی چرا می‌گویم طعم شیرین سختی؟ چون بیشتر دختران و پسرانی که در دوران کودکی با سختی‌ها و دشواری‌ها روبرو می‌شوند و به آن‌ها خو می‌گیرند، در آینده قادر خواهند بود با ناملازمات دست و پنجه نرم کنند و پیروز و سرافراز، از میان طوفان‌های سخت و سهمگین زندگی، سالم خارج شوند. آنان به درختانی می‌مانند که در بیابان‌های خشک و کم آب می‌رویند و با وجود سختی‌های صحرا، قد برافراشته و بارور و پایدار می‌مانند. اما نازپروردگانی که هیچ‌گاه رنج و مرارت ندیده‌اند، به گیاهان نازک اندام کنار جویبار می‌مانند که به اندک نسیمی سر تسلیم فرود می‌آورند.^{۱۴}»

برای من بسیار درس آموز و جالب بود که می‌شنیدم بانوی من از آن روزگار بسیار سخت و طاقت‌فرسا آن گونه یاد می‌کند. او نه تنها از آن دوران به ناسپاسی یاد نمی‌کرد، بلکه آن سختی‌ها را نعمتی از جانب خداوند می‌دانست و آن‌ها را سازنده می‌شمرد. بانوی من باز

به سخنان شیرین و شنیدنی خود ادامه داد و فرمود:

«من ماه‌های پایانی ماجرای شعب ابی طالب را خوب به خاطر دارم. در آن ایام، مشکلات و مشقاتِ برخاسته از محاصره‌ی طولانی، شدت بیشتری یافته بود. گرسنگی و فقر و آوارگی، به راستی ساکنان و پناهندگان شعب را آزار می‌داد. بسیاری اوقات صدای گریه و ناله‌ی کودکان گرسنه به آسمان بلند بود. دیدن صحنه‌های رقت آور و چهره‌های رنجور شعب نشینان برای برخی کافران هم غیرقابل تحمل شده بود.^{۱۵} به هر روی ساکنان شعب از مهم‌ترین خاندان قریش بودند و قریش نیز خود از اصلی‌ترین قبیله‌های عرب به شمار می‌آمد و این کار قریش به دور از جوانمردی بود. کم‌کم کار به جایی رسیده بود که آن‌ها مورد شماتت و ملامت دیگر اعراب قرار گرفته بودند و حتی میان عده‌ای از بزرگانشان اختلاف افتاده بود.^{۱۶} در همین اوضاع و احوال، حادثه‌ی دیگری رخ داد که باعث شد تا دیوار بلند و دژگونه‌ای که قریش میان مردم مکه و ساکنان شعب کشیده بودند، فرو ریزد. ماجرا چنان بود که یک روز پدرم به جناب ابوطالب خبر داد که جبریل از سوی خداوند او را خبردار کرده است که به دستور خداوند، موریان‌های مأمور شده و عهدنامه‌ی ننگین ندوه‌نشینان را از بین برده است.

حضرت ابوطالب، چون این سخن را از پیامبر شنید، بی‌درنگ ردای رسمی ریاست کعبه را به دوش افکند و همراه چند نفر از مردان بنی‌هاشم از شعب بیرون آمد و به سوی مجلس سران قریش حرکت کرد. هنگامی که آن‌ها گرم گفت و گو بودند بر آن‌ها وارد شد. بزرگان قوم با دیدن ابوطالب پنداشتند که آن جناب در برابر دشواری‌های سه

ساله‌ی محاصره‌ی شعب، به زانو درآمده است و می‌خواهد اعلام کند که دست از حمایت و حفاظت برادرزاده‌اش بر می‌دارد و او را تسلیم آنان می‌کند. از این رو به پایش برخاستند و او را تعظیم و تکریم نمودند و گفتند: ما می‌دانستیم که بالاخره تو به جمع خویشاوندان می‌پیوندی و برادرزاده‌ات را تسلیم می‌کنی.

اما برخلاف پندار پوچ آنان، جناب ابوطالب به آنان گفت: سوگند به خداوند که برای این نیامده‌ام. آمده‌ام تا به شما بگویم خداوندی که برادرزاده‌ام را به پیامبری برانگیخته است، به او خبر داده که موریه‌ای را مأمور کرده است تا پیمان‌نامه‌ای را که سراسر ظلم و ستم و گسستن از خویشاوندان است، نابود کند.

آن‌گاه جناب ابوطالب با قاطعیت افزود که برادرزاده‌اش هرگز دروغ نمی‌گوید و بی‌تردید پیمان‌نامه نابود شده است. ابوطالب از آنان با جدّیت خواست تا هر چه زودتر پیمان‌نامه را بیاورند و ببینند که اگر سخن پدرم راست است دست از ظلم و ستم بردارند. در غیر این صورت حاضر است برادرزاده‌اش را تسلیم کند تا او را بکشند یا زندانی‌اش کنند.

قریش با ناباوری به داخل کعبه رفتند و با شگفتی بسیار دیدند که موریه، پیمان‌نامه را خورده و جز نام خداوند - که اعراب به یادگار از زمان حضرت ابراهیم آن را بر سر نامه‌ها و پیمان‌نامه‌هایشان می‌نوشتند - بقیه‌ی نوشته‌ها به کلی نابود شده است.^{۱۷}

این ماجرا ضربه‌ی مهلکی بر پیکره‌ی پوسیده پیمان‌نامه‌ی ننگینی بود که سه سال، پدرم و بنی‌هاشم را سخت آزار داد. درست است که ماجرای شعب به نفع مسلمانان پایان یافت اما در پی رنج‌ها و

مرارت‌های بسیاری که در این سه سال بر ساکنان شعب و مخصوصاً بر جناب ابوطالب، مثل رگبار فرو ریخت، به فاصله‌ی کمی پس از پایان آن دوران دشوار، آن جناب دار فانی را وداع گفت و به این ترتیب پدرم بزرگترین حامی خویش را از دست داد. وقتی پیامبر در لحظات آخر بر بالین آن حضرت حاضر شد، فرمود:

ای عموی بزرگوار در کودکی مرا تربیت کردی و به هنگام بزرگی یاریم فرمودی. من یتیم بودم و تو کفالت مرا عهده‌دار شدی. خداوند به خاطر این همه بزرگی و کرامتی که در حق من روا داشتی پاداشی نیکو و شایسته به تو عطا فرماید. اینک هنگام مرگ است. شهادتین را دوباره بر زبان جاری کن که روز قیامت شفاعت تو را خواهم کرد.^{۱۸}

ایمان جناب ابوطالب از همان آغاز نبوت پدرم بر همگان روشن بود، اما بنا بر سنت پیامبر، مسلمانان یک بار دیگر هنگام مرگ، با تلقین حاضران، شهادت به یگانگی خداوند و نبوت پیامبر را بر زبان جاری می‌کردند در آن لحظات پایانی عمر جناب ابوطالب، پدر شهادتین را بر عموی بزرگوارش تلقین فرمود و آن جناب نیز آن را بر زبان جاری کرد و به سرای باقی شتافت.»

سخنان بانویم که به این جا رسید، دیدم اشکی که در چشمانش موج می‌زد به صورت چند قطره بر گونه‌اش غلتید و هر چند که کوشید تا سیلاب اشک بر صورت مهربان و رنجورش جاری نشود، نتوانست؛ گریه‌ای آرام و سوزناک امانش را برید. من هم بدنبال گریه‌ی بانویم دلم لرزید و بی‌اختیار اشک از چشمانم سرازیر شد. پس از چند دقیقه، دختر عزیز و نازنین پیامبر خدا آرام‌تر شد و با

لحنی اندوهناک گفت:

«ای کاش سختی‌های دوران تبعید در شعب، با مرگ حضرت ابوطالب پایان می‌یافت. اما افسوس که اندکی پس از آن همه رنج و ناراحتی، مصیبت بزرگ دیگری دامن‌گیر مسلمانان شد.»

در این هنگام بانویم دوباره آه سوزناکی کشید و گفت:

«می‌دانی فضّه! مادر من زن بسیار ثروتمندی بود. او داراترین زن عرب به شمار می‌رفت. اما وقتی من به دنیا آمدم، او بسیاری از دارایی‌هایش را در راه تحقق آرمان‌های الهی پدرم صرف کرده بود. در ماجرای شعب، هم جناب ابوطالب بیشتر دارایی‌اش و هم مادرم جناب خدیجه، تمام ثروت خویش را از دست داد. چون مسلمانان مجبور بودند مخفیانه مایحتاج خود را به چندین برابر قیمت تهیه کنند. اما ای کاش فقط مال و ثروت مادرم از میان رفت. متأسفانه کمی بعد از رحلت حضرت ابوطالب، مادرم نیز از این دنیای زودگذر و فانی، به سرای جاودان و باقی شتافت و به این ترتیب پدرم با از دست دادن دو شخصیت بسیار ارجمند و دو تن از بهترین و فداکارترین یاران و حامیان خویش، سخت تنها ماند. آن سال برای پیامبر سال حزن و اندوه به شمار می‌رفت.^{۱۹}»

هرگز فراموش نمی‌کنم که پس از مرگ مادرم به گرد پدر می‌گشتم و از او سراغ مادرم را می‌گرفتم. اما پدرم نمی‌دانست به من چه بگوید. یک بار از پدرم پرسیدم که مادرم اکنون کجاست و چه می‌کند؟ پرسشم بی‌پاسخ ماند اما ساعتی بعد پدر مرا خواست در آغوش گرم و مهربان او جای گرفتم. مرا بوسید و سپس فرمود:

«دخترم! دقایقی پیش، جبرئیل آمد و از سوی خداوند پیامی برای تو

آورد. آری دخترم. پیام و سلامی مخصوص برای تو! خداوند فرموده است که نخست سلام خاص خداوندی را به تو ابلاغ کنم و بعد به تو بگویم که غمگین مباش. هم اینک، مادرت، جناب خدیجه، در کاخی از کاخ‌های بهشت ساکن شده است. کاخی که دیوارهایش از طلاست و ستون‌هایش از یاقوت سرخ و دو بانوی گرمی نیز در محضرش همدم و هم سخن با اویند. یکی از آن دو بانو، جناب آسیه، همسر خدانشناس فرعون خدانشناس و دیگری مریم، مادر حضرت عیسی است.»

وقتی این پیام آسمانی را شنیدم دلم آرام گرفت و گفتم: به راستی که خداوند خود سلام است و سلامتی هم از جانب او و به سوی اوست.^{۲۰}

حس می‌کردم پدرم تنها و بی‌یاور و حامی مانده است. پدرم خود می‌فرمود: تا روزی که عمویم ابوطالب زنده بود قریش جرأت جسارت کردن به من و آزدنم را نداشت.^{۲۱}

مادرم نیز پشتیبان بزرگی برای پدرم بود و همیشه رسول خدا، در سختی‌ها و دشواری‌ها، بوسیله‌ی مادر عزیزم آرامش می‌یافت.^{۲۲} به هر روی خطر از هر سو او را تهدید می‌کرد. یک روز پدرم مرا طلبید و از من خداحافظی کرد و مرا به ام ایمن، کنیز مهربانش سپرد و رفت. بعدها شنیدم که چون دیگر نمی‌توانست در مکه بماند و تبلیغ کند و از سوی دیگر، از آن جا که در تبلیغ دین خدا آرام و قرار نداشت و هرگز از پای نمی‌نشست، برای آن که ندای توحید را به گوش مردم برساند به سرزمین طائف - که شهر بیلاقی مکه بود - رفت. در آن جا بزرگان شهر، بر اثر تحریک کفار قریش، اوباش و کودکان را وادار

کردند تا پدرم را سنگباران کنند و او با سر روی زخمی به مکه بازگشت. هر چند در این سفر سختی بسیار دید، اما عجیب آن که هرگاه از سفر طائف یاد می‌کرد آن را بسیار پر سود و ثمر می‌خواند. چون توانسته بود. به هنگام بازگشت از طائف، غلامی مسیحی به نام «عداس» را مسلمان کند.^{۲۳}

گفتگوی بانویم کمی طولانی شده بود اما به قدری آن سخنان برایم شیرین و شنیدنی بود که هیچ دلم نمی‌خواست آن بیانات دلنشین، تمام شود. گویا بانویم هم دلش می‌خواست داستان‌های شورانگیز زندگی پدرش را برایم تعریف کند. از این رو در ادامه سخنانش چنین گفت:

«شرائط زندگی در مکه برای مسلمان‌ها و به خصوص پدرم، روز به روز سخت‌تر می‌شد، تا آن که خداوند زمینه‌ی هدایت مردم یثرب را فراهم کرد و گروهی از آنان در یکی از شب‌های ایام حج، در کوه‌های اطراف مکه پنهانی به پدرم ایمان آوردند.^{۲۴} سال بعد، تعداد بیشتری به نمایندگی از مردم یثرب با پدرم بیعت کردند و از او خواستند تا به آن شهر هجرت کند. پدرم پذیرفت و با سختی بسیار و عنایت‌های خاص خداوند به یثرب هجرت کرد. هرگز فراموش نمی‌کنم که همسرم علی در شبی که پیامبر قرار بود از مکه خارج شود، چه شجاعانه جانش را به خطر انداخت و برای فریب کافران در بستر پیامبر خوابید و پدرم از فرصت استفاده کرد و از مکه خارج شد. هنگام هجرت به یثرب، پدرم به علی سفارش کرد تا امور مربوط به آن حضرت را سامان بخشد. می‌دانی که قریش در دوران جاهلیت به پدرم «امین» می‌گفتند و اموال و دارایی‌های خود را به او می‌سپردند.

حتی در ایام حج، عرب‌های دیگری که به مکه می‌آمدند، می‌دانستند که «محمد امین» امانتدار مردم است و آن‌ها هم به او اعتماد می‌کردند. هنگامی که پدرم به پیامبری مبعوث شد، باز هم امین مردم بود. علی مأموریت یافته بود تا امانت‌های مردم را که نزد رسول خدا بود به صاحبانشان بازگرداند و هر صبح و شام در میان مردم آشکارا ندا در دهد و اعلام کند که هرکس نزد محمد امانت یا سپرده‌ای دارد بیاید و آن را باز پس گیرد.^{۲۵}

علی، امانت‌های مردم را به آنان باز پس داد و دیون طلبکاران را پرداخت. هر کس که ادعای حقی کرده بود، آن را ادا نمود و آن گاه آماده‌ی هجرت به یثرب شد.

علی باکمال شهامت، آشکارا مقدمات سفر را فراهم کرد و یک روز هنگام سحر، پس از به جای آوردن فریضه‌ی صبح، بی‌هیچ واژه‌ای، همراه با مادرش، فاطمه دختر اسد و من و نیز فاطمه دختر زبیر، به طرف یثرب به راه افتاد.^{۲۶}

علی در آن زمان فقط بیست و سه سال داشت. کافران مکه باور نمی‌کردند یک جوان بیست و سه ساله جرأت انجام چنین کاری را داشته باشد. اما او با شجاعت بسیار این کار خطرناک را انجام داد.

وقتی بانویم، از همسرش علی سخن می‌گفت شور و شعف خاصی در صدایش موج می‌زد. مخصوصاً وقتی در پی سخنانش از شجاعت علی می‌گفت، کاملاً پیدا بود که به وجود همسر قهرمانش افتخار می‌کند. او گفت:

«کافران، از شنیدن حرکت این کاروان کوچک سخت به خشم آمدند و چون در ماجرای هجرت پیامبر هم، از علی ضربه و فریب خورده

بودند، کینه‌ی آنان دو چندان شد و دو نفر از جنگجویان قریش را در پی ما فرستادند تا راه را بر ما ببندند و از سفر بازمان بدارند. آن دو نفر با اسبان تیزتک به تعقیب ما پرداختند و در میان راه به ما رسیدند و راه را بر ما بستند و از ما خواستند تا به مکه بازگردیم. اما علی با شجاعت بسیار دست به قبضه‌ی شمشیر برد و به مبارزه با آنان برخاست و با جنگی جانانه و نابرابر، در اندک زمانی، هر دو سوار جنگجو را از پای بینداخت. وقتی خبر این مقابله و کشته شدن دو رزم‌آور کافر به قریش رسید، از تعقیب ما چشم پوشیدند و ما به راه خود ادامه دادیم تا در منطقه‌ای به نام «صَحنان» فرود آمدیم و یک شب آن جا منزل کردیم. در آن جا چند نفر دیگر از مسلمانان، از جمله ام ایمن، کنیز پدرم، که مخفیانه از مکه گریخته بودند، به ما پیوستند.

خاطره‌ی آن شب را هرگز فراموش نمی‌کنم. دیدن آسمان پرستاره‌ی صحرا و اندیشه در عظمت خلقت خداوند، آن چنان ما را مجذوب ساخت که تا به صبح با یاد و نام خداوند نماز خواندیم و عبادت کردیم. در همه حال، چه نشسته و چه خوابیده، به تسبیح و تقدیس خداوند پرداختیم و پیوسته در این حال راز و نیاز بودیم تا آن که فجر سپید و زیبای بیابان طلوع کرد. پس از دمیدن سپیده‌ی صبح به نماز ایستادیم و بعد از نماز دوباره به سوی یثرب به راه افتادیم و تا رسیدن به یثرب پیوسته ذکر خدا می‌گفتیم و دل و جان خویش را با زلال محبت و انس الهی سیراب می‌کردیم. پیامبر در نزدیکی شهر به انتظار ما، در قبا مانده بود تا به او بپیوندیم. وقتی به حضورش رسیدیم، نخست علی را در آغوش کشید و

پیشانی‌اش را بوسید و سپس مرا در آغوش فشرد و آن گاه به
همراهان ما یک به یک خوش آمدگفت و افزود:
مژده باد بر شما! پیش پایتان جبرئیل آمد و در شأن و منزلت شما
این آیات را برایم آورد:

به راستی که در آفرینش آسمان‌ها و زمین و آمد و شد شب و روز،
برای خردمندان نشانه‌هایی [از قدرت خدا] است. [خردمندان] همان
کسان‌اند که خداوند را در حال ایستاده، نشسته و خوابیده [و در همه
حال] یاد می‌کنند و در آفرینش آسمان‌ها و زمین می‌اندیشند و
می‌گویند:

خدایا! تو این‌ها را بیهوده خلق نکرده‌ای، تو پاک و منزهی [که کار
بیهوده کنی]. پس ما را از عذاب آتش ننگه دار. پروردگارا! هر کس را
که تو داخل آتش کنی او را خوار و ذلیل کرده‌ای و ستم‌کاران یاوری
نخواهند داشت.

خداوندا! ما ندای ایمان را شنیدیم که ندا در می‌داد: «به خدای
خود ایمان بیاورید» ما هم ایمان آوردیم. پس ای خداوند، از گناهان
ما درگذر و بدی‌های ما را بپوشان و ما را با نیکوکاران بمیران.
الهی! آن چه را که به وسیله‌ی رسولان خویش [از نعمت و بهشت]
به ما وعده داده بودی ارزانی‌مان فرما و روز قیامت خوار و
بی‌مقدارمان مکن. به راستی که تو برخلاف وعده و پیمان عمل
نمی‌کنی.^{۲۷}

ما مات و مبهوت مانده بودیم. این آیات به طور کامل، بیانگر
چیزی بود که در آن شب روحانی بر دل و زبان ما جاری شده بود و
خداوند به لطف خویش ما را مورد رحمت خود قرار داده و این

آیات را در شأن ما نازل فرموده بود. در دنباله‌ی آیات که باز هم بیانگر حادثه‌ی مقاتله و مبارزه‌ی علی با کافران بود، چنین آمده بود: پس [بدینسان] خداوند دعای آنان را اجابت کرد و خطاب به ایشان فرمود: هر یک از شما، چه زن و چه مرد، اگر عمل شایسته‌ای انجام دهد، [پاداش] عمل او را تباه نمی‌کنم. بی‌تردید از آنان که هجرت کردند و از سرزمین خویش رانده شدند و در راه من آزار دیدند و کشتند و کشته شدند، بدی را می‌زدایم و ایشان را در باغ‌هایی که نهرها از زیر آنها جاری است، وارد می‌کنم [و این] پاداشی است از جانب خداوند که نیکوترین پاداش‌ها نزد خداوند است.^{۲۸}

سخنان بانویم که به این جا رسید، من کارم را تمام کرده و او هم جوها را آسیاب کرده بود. نزدیک ظهر بود و باید برای نماز آماده می‌شدیم. پس از آن هم باید سفره‌ی ساده و فقیرانه‌ی نهار را می‌گسترانیدیم، تا مرد خانه، پس از نمازگزاردن در مسجد پیامبر، به خانه بیاید و غذایی بخورد.

روز دیگر نوبت کار کردن من و روز استراحت بانویم بود. اما همان طور که گفتم او در روز استراحتش به من کمک می‌کرد. راستش هر دو با هم کار منزل را انجام می‌دادیم ولی بانویم بیش از آن که من مراعات او را کنم، رعایت حال مرا می‌کرد. به هر صورت وقتی مشغول کار شدیم، من منتظر شنیدن دنباله‌ی ماجرای زندگی بانویم بودم. از شنیدن قصه‌ی شیرین و شورانگیز زندگی پرفراز و نشیب و پرحادثه‌ی او بسیار لذت می‌بردم و فراوان درس می‌گرفتم. گذر ساعت‌ها را حس نمی‌کردم و سخت مجذوب سخنانش می‌شدم. او هم که علاقه‌ی مرا به شنیدن سخنانش می‌دانست، با بزرگواری و مهربانی بسیار، برایم حرف می‌زد. آن روز در ادامه‌ی بیانات دیروزش، گفت:

«دو سال از استقرارمان در یثرب - که اکنون دیگر به افتخار آمدن پیامبر به آن، مدینه‌النبی [شهر پیامبر] نام گرفته بود - می‌گذشت. در این دو سال حوادث بسیاری رخ داده بود. پدرم سخت تلاش می‌کرد تا ندای توحید و اسلام را فراگیر سازد. تقریباً تمام مردم مدینه تا یک سال پس از هجرت، مسلمان شده بودند^{۲۹}. پدرم می‌کوشید تا قدرت

اسلام را در مدینه تثبیت کند و اتحاد میان مسلمانان را افزایش دهد. برای همین بیش از هشت ماه از هجرت نگذشته بود که پدرم دست به اقدام مهمی زد. پیامبر دستور داد تا مهاجرین و انصار، همه با هم پیمان برادری ببندند. در همان مراسم بود که، پدرم اعلام کرد که علی برادر اوست.^{۳۰}

ماجرای مهم زندگی من در سال دوم هجرت رخ داد.^{۳۱}»

سخن که به اینجا رسید بانویم لبخند ملیحی زد و از شرم سکوت کرد. من که کنجکاو شده بودم پرسیدم: بانوی من! چه ماجرای مهمی رخ داد؟

سرورم فاطمه، درحالی که از شرم و شعف صدایش کمی می لرزید، ادامه داد:

«من در آن موقع نه ساله بودم. گفتم که دختران عرب، در این سنین کاملاً آماده ازدواج اند و من نیز چون به سن ازدواج رسیده بودم خواستگاران زیادی داشتم.

خوب، معلوم بود که بسیاری از افراد سرشناس و ثروتمند، از انصار و بسیاری از مهاجرین و مسلمانان نخستین و بزرگان صحابه، آرزو داشتند تا داماد پیامبر بشوند. آن‌ها پیوند با رسول خدا را افتخاری بس بزرگ برای خود می دانستند و برای همین برخی از آنان اصرار داشتند تا پیامبر ایشان را به دامادی خویش بپذیرد.^{۳۲} اما پدرم به همه‌ی خواستگاران پاسخ منفی می داد. البته او ماجرای خواستگاری‌ها را با من در میان می گذاشت و چون ناخرسندی و ناخوشایندی را در چهره‌ی من می دید، می دانست من نیز مایل به ازدواج با آن افراد سرشناس و ثروتمند نیستم.^{۳۳}

مدتی گذشت. یک روز پدرم به خانه آمد و من، مثل همیشه، به استقبالش شتافتم. ردا از دوشش برگرفتم و نعلین از پای مبارکش درآوردم و آبی آماده کردم، دست‌ها و پاهای پدرم را شستم. می‌دانی فضه، من افتخار می‌کردم که این‌گونه به پدرم خدمت کنم. پس از آن، در مقابل پدر نشستم و به چهره‌ی زیبا و ملکوتی و مهربانش چشم دوختم. پیامبر با مهربانی بسیار مرا مخاطب ساخت و فرمود:

فاطمه جان! امروز علی به نزد من آمد و با من گفتگویی داشت. از شنیدن این سخن و از لحن پدرم ناگهان دلم لرزید. دانستم که علی برای خواستگاری از من، نزد پدرم رفته است. احساس کردم از شرم صورتم سرخ شده است؛ سر به زیر افکندم و هیچ نگفتم. پدرم ادامه داد:

فاطمه جان! علی را که خوب می‌شناسی. از خویشاوندی من با او آگاهی و فضیلت و سبقت او را در اسلام می‌دانی. راستش من از خدای خویش درخواست کرده‌ام که بهترین و محبوبترین مخلوق خود را برای همسری تو برگزیند؛ اینک علی از تو خواستگاری کرده و او همان‌گونه است که من از خدایم خواسته‌ام. تو چه می‌گویی؟ من هم علی را خوب می‌شناختم. همان‌طور که پدرم گفته بود. می‌دانستم او تا چه اندازه به پدرم نزدیک است. او چه پایمردی‌ها در دفاع از پیامبر و دین خدا داشته است. او از کودکی در دامان پدرم بزرگ شده بود. می‌دانستم نخستین کسی است که به پیامبر ایمان آورده و در ایمانش بسیار استوار است و پدرم او را به عنوان برادر خودش به مردم معرفی کرده است. به دلم افتاد که هیچ همسری شایسته‌تر از علی برای من وجود ندارد. سکوت کردم اما پیامبر

دانست این بار سکوتم نشانه‌ی رضایت من است. بنابراین با خوشحالی برخاست، درحالی که می‌فرمود:
«الله اکبر! سکوت فاطمه همان خشنودی خاطر اوست.^{۳۴} از اتاق خارج شد تا این خبر را که برای علی بسیار مسرت بخش بود، به او بدهد.»

بانویم در ادامه‌ی سخنانش که برایش بسیار خاطره‌انگیز بود، چنین فرمود:

«من نمی‌دانستم ماجرای خواستگاری علی چگونه بوده اما بعدها شنیدم که علی با اصرار برخی از اصحاب پیامبر به حضور پدرم رسیده و از من خواستگاری کرده است. ماجرا آن گونه که یکی از همسران پیامبر تعریف کرده، چنان بوده است که برایت تعریف می‌کنم:

یکی از همسران پیامبر می‌گوید: پیامبر در خانه‌ی من بود که در خانه به صدا درآمد. من پرسیدم. کیست که در می‌زند؟ اما پیش از آن که پاسخی بشنوم پیامبر به من فرمود: برخیز و در را بگشا. مردی که خدا و رسول دوستش دارند و او هم دوستدار خدا و رسولش است، بر در خانه است. بگو داخل شود. چون در را گشودم علی را دیدم که داخل شد و خیلی مؤدب به پیامبر سلام داد و به دستور پیامبر در برابر آن حضرت نشست. علی در مقابل پیامبر نشست و معلوم بود حرفی برای گفتن دارد؛ اما از شرم سر به زیر افکنده بود و چیزی نمی‌گفت. پیامبر انگار می‌دانست علی چه می‌خواهد. به او فرمود: گویا با من کاری داشتی؟ هر کاری داری بگو. می‌دانی که هر کاری تو بخواهی و من بتوانم، برایت انجام می‌دهم.

علی با شرم و حیای بسیار گفت: پدر و مادرم فدای تو باد! من کودکی بیش نبودم که مرا از پدر و مادرم گرفتی و بزرگم کردی. از غذای خود به من خورانیدی و با ادب الهی خویش مرا ادب کردی. یا رسول الله! در نیکی و مهر و شفقت نسبت به من، از پدر و مادر بر من دل سوزتر بودی و از آن مهم‌تر، خداوند مرا به دست مبارک تو هدایت فرمود و به راه اسلام آورد. یا رسول الله! تو ذخیره‌ی من در دنیا و آخرتی و اینک آمده‌ام تا عرض کنم: دوست دارم همان گونه که خداوند پشت مرا به تو قوی و استوار ساخته است، به وسیله‌ی تو، زندگی مرا سامان بخشد. آری می‌خواهم با انتخاب همسری مهربان و شایسته، سکون و آرامش در زندگی‌ام حاصل آید. آمده‌ام تا از دخترت فاطمه خواستگاری کنم. آیا مرا به شرافت دامادی خویش مفتخر می‌سازی؟ معلوم بود که بیان این سخنان آخر برای علی بسیار مشکل بود اما به هر صورت علی حرف آخر را زد و سکوت کرد.^{۳۵} چهره‌ی پیامبر از خوشحالی باز شد و فرمود: من که از این وصلت بسیار خوشحال می‌شوم، اما علی جان، این موضوع را باید با فاطمه در میان بگذارم. به من فرصتی بده تا نظر فاطمه را جویا شوم.

آن گاه پیامبر فرمود: علی جان می‌خواهی بشارتی به تو بدهم؟ آری، پدر و مادرم به فدایتان باد. کارهای شما همیشه مبارک و گفتار شما پیوسته نیک پی و نیک انجام و سعادت آفرین است. پیامبر فرمود: بشارت بر تو باد. پیش از آن که من تو را در زمین به عقد ازدواج فاطمه درآورم، خداوند در آسمان، او را به عقد تو درآورده بود.^{۳۶} پدرم بارها و بارها این مطلب را به صورت‌های مختلف بیان داشته بود که عقد ازدواج من و علی، در آسمان‌ها و به فرمان خداوند

بسته شده بود. یک بار پدرم فرمود:

خداوند میان من و علی پیمان برادری بست و از فراز آسمان هفتگانه، دخترم را به ازدواج او درآورد و بر این امر، فرشتگان مقرب خویش را شاهد و گواه گرفت و او را وصی و جانشین من قرار داد. علی از من است و من هم از اویم. دوستدار او دوستدار من است و دشمن او دشمن من. فرشتگان مقرب خدا هم به وسیله‌ی دوستی و محبت علی، به خداوند تقرب می‌جویند.^{۳۷} یک بار هم فرمود: من، پس از آن که از خداوند فرمان یافتم، فاطمه را به همسری علی درآوردم.^{۳۸}

بانویم گفت:

«پس از موافقت من، پدرم علی را خواست و به او فرمود: علی جان! برای آن که وسایل ازدواج تو را فراهم کنم به پول نیاز دارم. آیا چیزی داری تا وسایل ازدواجت را فراهم سازم؟ در آن ایام مسلمانان و به خصوص مهاجران، بسیار فقیر و نادار بودند. علی از بسیاری از مهاجران نیز فقیرتر بود. در پاسخ به پرسش پیامبر عرض کرد: یا رسول الله چیزی از زندگی من بر شما پوشیده نیست. چنان که می‌دانی من یک شمشیر دارم و یک زره و یک شتر.

پیامبر فرمود: علی جان! شمشیرت مورد نیاز توست. چون ما هم اکنون با دشمنان زیادی روبرو هستیم و تو باید شمشیر داشته باشی تا بتوانی با دشمنان خدا پیکار کنی. شترت نیز به کار تو می‌آید چون هم با آن کار می‌کنی و هم از آن سواری می‌گیری، اما تو نیاز به زره نداری. بهای همان را مهریه‌ی ازدواج تو قرار می‌دهم. آن را بفروش

و مبلغش را برایم بیاور.

علی به دستور پیامبر زره را به پانصد درهم، یعنی پانصد سکه‌ی نقره، فروخت و پول‌ها را نزد پیامبر آورد. رسول خدا بی آن که پول‌ها را بشمارد و یا از علی بپرسد که چقدر پول است، آن‌ها را در دامانش ریخت و مثنی از پول‌ها را برداشت. بلال را طلبید و فرمود: با این پول برای فاطمه مقداری عطریات تهیه کن. سپس با دو دست مقدار بیشتری از پول‌ها را برداشت. ابوبکر را طلبید و عمار یاسر و چند نفر دیگر از اصحاب را همراه او کرد و به آنان فرمود: برای آغاز زندگی علی و فاطمه مقداری لوازم زندگی بخرید.^{۳۹} آن‌ها به بازار رفتند و به کمک و مشورت یکدیگر این چیزها را خریدند:

یک پیراهن، یک روسری، یک عدد حوله‌ی سیاه بافته‌ی خیبر، یک تخت بافته شده از برگ خرما، دو عدد زیرانداز [تشک] که یکی از لیف خرما و دیگری از پشم گوسفند بود، چهار عدد بالش چرمین از جنس چرم طائف، یک پرده‌ی پشمی، یک قطعه حصیر هَجْری، یک آسیاب دستی، یک طشت مسی، یک ظرف چرمی، یک ظرف برای شیر، یک مشک برای آب، یک آفتابه، سبویی سبز رنگ و دو کوزه‌ی سفالی. وقتی جهیزیه‌ی خریداری شده را نزد پدرم آوردند، پدرم آن‌ها را یک به یک برمی‌داشت و می‌فرمود: خداوند اهل خانواده‌ای را که با این وسایل تشکیل می‌شود برکت و فزونی مرحمت فرماید.» شنیدن ماجرای خواستگاری حضرت علی علیه السلام از بانویم بسیار برایم جالب و شنیدنی بود. شیوه‌ی رفتار پیامبر هم جالب و حتی عجیب بود. این که پیامبر، مهریه‌ی دخترش را براساس دارایی داماد تعیین کند، یعنی با واقعیت زندگی آن روزگار علی علیه السلام برخوردی

مهرانه داشته باشد و این که از همان پول مهریه، جهیزیّه را تهیه کند. برایم جالب بود که پیامبر به بلال دستور داد تا مقداری عطر برای دخترش فراهم کند. من می‌دانستم که پیامبر نسبت به آرایش زن برای همسرش تأکید و سفارش فرموده است. اینک نیز می‌شنوم که آن جناب برای دختر خویش نیز چنان می‌کند تا این امر سنتی پسندیده در میان مسلمانان باشد.

بانویم در ادامه‌ی سخنانش فرمود:

«پس از انجام این مقدمات، پدرم مجلسی آراست که در آن، بزرگان از اصحاب حضور داشتند و آن جا رسماً از علی خواست تا خطبه‌ای ایراد کند و از رسول خدا بخواهد که به نمایندگی و وکالت از من و نیز رضایت خودش، مرا به عقد علی درآورد. در آن خطبه علی چنین گفت:

حمد و سپاس، خداوندی را سزاست که به ستایشگرانش و خواهندگانش بسی نزدیک است. هر کس که پروای او را پیشه کند، وعده‌ی بهشتش داده است و هر کس که سر از فرمان او برتابد، به آتش دوزخ اندارش فرموده است. او را بر احسان و نعمت پیشین و قدیمش حمد و سپاس می‌گوییم؛ حمد و سپاس کسی که می‌داند خداوند آفریننده و پدیدآورنده‌ی اوست. خداوندی که او را می‌میراند و دوباره زنده‌اش می‌کند و از بدی‌هایش در روز حساب پرسش می‌فرماید. از خداوند مدد می‌جوییم و از همو هدایت می‌طلبیم و به او ایمان می‌آوریم و او را در یاری به خود، کافی می‌شماریم. شهادت می‌دهیم که جز الله معبودی نیست، یگانه است و شریکی ندارد. شهادتی که به او برسد و او را خرسند سازد. گواهی می‌دهیم که محمد بنده و فرستاده‌ی اوست. درود خداوند بر او و خاندانش باد.

درودی که پیوسته فزونی یابد و او را بهره‌ی آسمانی و الهی رساند و او را رفعت و بلندی مقام و منزلت دهد. امر ازدواج امر مبارکی است که خداوند به آن فرمان داده و از آن راضی است و من، در این جمع، که به خواست و اذن خداوند تشکیل شده است، از رسول خدا درخواست می‌کنم که در برابر ۵۰۰ درهم مهریه، دخترش فاطمه را به تزویج من درآورد. من از این درخواست کاملاً راضی و خشنودم و از رسول خدا هم درخواست می‌کنم تا رضایت دهد و شما حاضران هم شاهد باشید.

پدرم هم فرمود: من نیز دخترم فاطمه را به همسری تو درمی‌آورم. بر همان اساس که خواست خداوند رحمان است و به آن رضایت داده است. من نیز راضی و خشنودم. اینک این همسر تو، که پس از این تو بر او از من شایسته‌تری و نیز فرمود: تو برادر منی و چه برادر خوبی هستی، تو داماد منی و چه داماد خوبی هستی، تو هم نشین منی و چه هم نشین خوبی هستی، آری، دخترم فاطمه را به تزویج تو درمی‌آورم، چنان که خداوند رحمان چنین کرده است و به آن راضی‌ام زیرا که خداوند به آن راضی است. اینک فاطمه از آن توست.

در این هنگام علی به سجده افتاد و گفت:

بارالها به من الهام کن و مرا امداد فرما تا شکر و سپاس نعمتی را که به من ارزانی داشتی به جای آورم.^{۴۰}

پیامبر هم آمین گفت و چون علی سر از سجده برداشت، پدرم چنین دعا کرد:

خداوند برکت خویش را در شما قرار دهد و آن را بر شما فزونی بخشد. خداوند نسل شما را سعادت‌مند کند. خداوند میان شما اتفاق و

اجتماع فراهم آورد و نسلی پاکیزه و فراوان از شما به وجود آورد.^{۴۱} حدود یک ماه از مراسم عقد می‌گذشت، اما هنوز من به خانه‌ی علی نرفته بودم. گویا علی هم خجالت می‌کشید در این مورد با پدرم گفت و گو کند، تا آن که زنان پیامبر پیش قدم شدند و موضوع عروسی را با پدرم در میان نهادند. آن‌ها همراه با ام ایمن، کنیز مهربان و باوفای پدرم، به حضور آن حضرت آمدند. علی هم با آن‌ها بود. ام ایمن به پدرم عرض کرد:

یا رسول الله! اگر جناب خدیجه زنده بود حتماً چشمش به عروسی فاطمه روشن می‌شد. اما افسوس که او حضور ندارد. اینک علی خواستار آن است که اجازه فرمایید فاطمه را به خانه‌اش ببرد تا چشم فاطمه به همسرش روشن و خانواده‌ی آن‌ها تشکیل شود و چشمان ما هم به عروسی ایشان روشنی یابد.

پدرم فرمود: پس چرا علی تا به حال از من نخواستہ است. ما منتظر بودیم تا او خود چنین درخواستی کند. علی هم عرض کرد: یا رسول الله شرم و حیا مرا باز می‌داشت که چنین درخواستی کنم.^{۴۲}

باز هم برای من جالب بود که دانستم پیامبر نمی‌خواستہ علی را وادارد تا هر چه زودتر همسرش را به خانه ببرد. پیامبر می‌خواستہ تا علی خود اعلام آمادگی کند.

بانویم در ادامه‌ی سخنانش فرمود:

«پدرم پس از شنیدن این اعلام آمادگی، به همسرانش دستور داد تا حجله‌ای بیاریند. بعد هم به آن‌ها فرمود تا خویشتن را آراسته کنند. مرا هم با عطری بهشتی خوش‌بو کردند و آن گاه به علی دستور داد تا وسایل ولیمه‌ی عروسی را آماده کند. مقداری گوشت و نان و خرما و روغن تهیه شد و غذایی آماده گشت. آن گاه پیامبر به علی فرمود:

اینک به مسجد برو و مردم را دعوت کن تا به ولیمه‌ی فاطمه حاضر شوند. علی هم به مسجد می‌رود و می‌ماند که چه کند. شرمش می‌آید که گروهی را دعوت کند و گروهی را دعوت نکند. از این روی به بالای بلندی می‌رود و با صدای بلند همه حاضران را دعوت می‌کند.

علی از کثرت جمعیت و کمی غذا شرمنده می‌شود و می‌ترسد که غذا کفاف آن همه جمعیت را ندهد. اما پیامبر که می‌داند علی به چه می‌اندیشد، به او می‌فرماید: نگران نباش من از خدا می‌خواهم که خود به این غذا برکت بدهد. شگفت آن که آن روز چهار هزار نفر از مردم مدینه از آن غذا خوردند و در پایان پیامبر برای همه‌ی همسرانش نیز غذا فرستاد. سهم من و علی را هم در ظرفی ریخت و پس از آن غذا تمام شد.^{۴۳} غذا خوردن مردم تا غروب آفتاب طول کشید و هنگام غروب، پیامبر علی را طلبید. دست او را گرفت و گفت: به نام خدا برخیز و بگو: به برکت خدا و به آن چه خدا بخواهد [زندگی را آغاز می‌کنم]

هیچ نیرویی جز خدا نیست و بر او توکل می‌کنم.

آن گاه مرا هم طلبید و کنار علی نشانید و فرمود:

بارالها! این دو، محبوب‌ترین مخلوق تو، نزد من‌اند. پس تو نیز ایشان را دوست بدار و در فرزندان ایشان فزونی و برکت قرار ده و نگاهبانی از جانب خویش بر آن‌ها بگمار.

ای خداوند! آن دو و فرزندان‌شان را از شر شیطان رانده شده در پناه تو

قرار می‌دهم.^{۴۴}»

چه قدر افسوس می خورم که در مراسم عروسی بانویم حضور نداشتم. ای کاش همان موقع کنیزش بودم و کمر به خدمتش می بستم. اما اکنون نیز خدا را سپاسگزارم که به من این سعادت را داده است تا کنیز فاطمه، دختر رسول خدا باشم. ماجرای ازدواجش با علی و آغاز زندگی اش با بهترین یار و تنها برادر پیامبر، به راستی شنیدنی بود. بانویم در ادامه فرمود:

«شبی که عروس علی شدم، پدرم ما را نشانند و با ما سخنان بسیار مهمی گفت که راهنمایان در زندگی زناشویی شد. من و همسر با اطاعت کامل، دستورات او را به کار می بستیم و این پندپذیری از نصایح پدر، یکی از مهم ترین عوامل خوش بختی ما بود. ای کاش همه ی بزرگترها، عروس و دامادها را در آغاز زندگی با راه و روش همسر داری آشنا کنند وای کاش عروس و دامادها هم، آن توصیه ها را فراگیرند و به کار ببندند.

پدرم ابتدا مرا مخاطب ساخت و فرمود:

دخترم! خوب است بدانی که تو خواستگاران زیادی از بزرگان و ثروتمندان داشتی، اما عزیز دلم، آگاه باش که هیچ کس با همسر تو

نمی‌تواند برابری کند. او بهترین همسرها و محبوب‌ترین انسان‌ها نزد خدا و نزد من است. دخترم! عقد ازدواج تو و علی در آسمان‌ها بسته شده است و پیوند زناشویی شما پیوندی الهی و آسمانی است. دخترم! به تو توصیه می‌کنم که پیوسته فرمانبر همسرت علی باشی و هرگز از فرمانش سرپیچی مکنی.

آنگاه پدرم رو به علی کرد و فرمود:

علی جان! نیک می‌دانی که فاطمه پاره‌ی تن من است، رنجش خاطر او، موجب رنجوری من و شادمانی‌اش باعث خوشحالی من می‌شود. می‌دانی که من تا چه اندازه فاطمه را دوست می‌دارم. فاطمه، جان من است، روح من است، میوه‌ی دل من است، روشنایی چشم من است. تو خوب می‌دانی که علت این محبت و دوستی، صرفاً علاقه‌ی یک پدر به دخترش نیست. تو خود خوب می‌دانی که فاطمه کیست. پس با او مهربان باش. با او مدارا کن و با او به نرمی و نیکویی رفتار کن.

پدرم پس از این توصیه در حالی که اشک در چشمان مهربانش جمع شده بود، افزود:

علی جان! فاطمه جان! شما را به خدا می‌سپارم و دعا می‌کنم که پیوسته در پناه او باشید.^{۴۵}»

من شاهد بودم که آن دو، در دوران کوتاه زندگی مشترک خود، به خوبی به توصیه‌های رسول خدا عمل کردند. حضرت علی خود فرمود:

«به خدا سوگند در تمام دوران زندگی‌ام با فاطمه، هرگز او را خشمگین نکردم و هیچ‌گاه او را بر کاری که بر او خوش نمی‌آمد،

وادار نساختم. او نیز هیچ گاه مرا غضبناک نکرد و هرگز در هیچ کاری سر از فرمان من نییچید. هرگاه من به چهره‌ی فاطمه می‌نگریستم تمام ناراحتی‌ها و غم‌هایم برطرف می‌شد.^{۴۶}

بانویم در ایام بیماری‌اش - که به مرگ او انجامید - خطاب به حضرت علی فرمود:

«پسر عموجان! هیچ گاه در زندگی زناشویی به تو خلافی نگفتم و خیانتی نکردم و در تمام مدتی که با تو بودم هرگز با تو مخالفی نکردم.»

و حضرت علی در پاسخ به او فرمود:

پناه بر خدا! زهرا جان معرفت و دانش تو نسبت به خداوند بالاتر از آن بود که بخواهم تو را درباره‌ی مخالفت با خود سرزنش کنم. از سوی دیگر تقوای تو، نیکویی تو، کرامت و بزرگواری تو و شدت خوف تو از خداوند نیز چنان بود که هرگز برخلاف فرمان خداوند کاری نمی‌کردی که سرزنش مرا برایت به همراه بیاورد.^{۴۷}

من خود شاهد بودم که وقتی علی علیه السلام از همسرش می‌پرسد که چرا به او نگفته است، سه روز در خانه غذا نداشته‌اند، بانو به او پاسخ داد:

«من از خدای خویش حیا می‌کنم که تو را درباره‌ی چیزی که توان آن را نداری به سختی و مشقت بیندازم.»^{۴۸}

به هر روی بانویم در ادامه‌ی ماجرای شیرین و شنیدنی ازدواجش، گفت:

«فردای شب عروسی، پدرم به دیدن ما آمد. در محضر پرمهرش نشستیم و این بار ابتدا پیشانی علی را بوسید و پرسید: علی جان!

همسرت را چگونه یافتی؟

علی در پاسخ پدرم عرض کرد: یا رسول الله او بهترین یار و یاور من در اطاعت از فرمان خداوند خواهد بود. همسر بزرگواری است که بی‌تردید مرا در راه انجام فرمان‌های الهی، تنها نمی‌گذارد.

پیامبر، از شنیدن این سخنان، برق شادی و شوق در چشمانش درخشید و با خوشحالی دست‌های مرا در میان دستهای مهربانش گرفت و پیشانی‌ام را بوسید و پرسید: دخترم! تو همسرت را چگونه یافتی؟ من که از شرم سر به زیر انداخته بودم، گفتم: پدر! او بهترین همسر است.^{۴۹}

در همان روزهای نخست زندگی بود که از پدرم خواستیم امور مربوط به زندگی را میان ما تقسیم کند. پدرم به ما توصیه کرد که تمام امور مربوط به داخل خانه، با من و همه‌ی امور مربوط به خارج از خانه، با علی باشد.^{۵۰}

مدتی که از شروع زندگی‌مان گذشت، سختی‌های فقر و نداشتن امکانات، رخ نمود. مخصوصاً برای من که هیچ کمک کاری نداشتیم. مجبور بودم گندم و جو را خودم در آسیاب دستی - که دسته‌اش هم برایم خیلی سنگین بود - بریزم و آن را آسیاب کنم. خودم باید آرد را خمیر می‌کردم و آتش در تنور می‌افروختم و نان می‌پختم. آن قدر مشک سنگین آب را این طرف و آن طرف برده بودم که سینه‌ام را آزرده بود. دستهایم بر اثر کار با دستاس تاول زده بود. خانه را خودم می‌روفتم. چون زیرانداز مناسبی هم نداشتیم، تمام سر و رویم خاک آلود می‌شد. بر اثر برافروختن آتش در تنور یا در اجاق، لباس‌هایم به کلی کثیف می‌شد و باید مرتب آن‌ها را می‌شستم.

می‌دانی فضا! بیشتر خانواده‌ها از غلام و کنیز استفاده می‌کنند. وجود غلام و کنیز حتی در خانواده‌های متوسط و کم درآمد، امر رایجی است. این طور نیست که فقط ثروتمندان، غلام و کنیز داشته باشند. به خاطر ضعف امکانات زندگی و نیز فراوانی و ارزانی برده، خانواده‌ها به راحتی برده می‌خرند. وجود حداقل یک غلام یا یک کنیز در هر خانواده‌ای ضروری این روزگار است. علی در این اوضاع زندگی، رنج و سختی دوچندان می‌برد. از یک سو باید مرتب کار می‌کرد تا مخارج خانه را تأمین کند. چون فقر بیش از اندازه‌ی مسلمان‌ها اجازه نمی‌داد تا زندگی راحتی داشته باشند و همسر من هم از خیلی‌ها فقیرتر بود. او از مهاجرینی بود که تمام دارایی خویش را در مکه رها کرده و به مدینه آمده بودند؛ با شترش آبکشی می‌کرد و مایحتاج زندگی را فراهم می‌آورد. تمام کارهای بیرون خانه، به توصیه‌ی پدرم با او بود. تهیه‌ی آب و هیزم، خرید گندم و جو و کارهایی از این قبیل، همه به عهده‌ی او بود. از سوی دیگر، چون مسلمان‌ها مرتب از سوی کافران تهدید می‌شدند و او نیز بازوی مسلح پیامبر محسوب می‌شد، مأموریت‌های جنگی‌اش زیاد بود. پیوسته در جنگ‌های کوچک و بزرگ شرکت می‌کرد و در سامان دادن به امور مربوط به پیش از هر جنگ و پس از آن، بهترین یاور و کمک کار پیامبر بود. علی با آن که بسیار مایل بود در کارهای خانه به من کمک کند، معمولاً نمی‌توانست. البته گاهی این کار را می‌کرد، اما کمک او با آن همه سختی کارهای خودش، نمی‌توانست زیاد باشد. یک روز که از دیدن چهره‌ی رنجور و خسته و دستهای تاول بسته‌ی من ناراحت شده بود، به من گفت:

چطور است به نزد رسول خدا بروی و از او خواهش کنی برای کمک به کارهای خانه، کنیزی به تو بدهد.

اما من حیا می‌کردم از پدرم چنین درخواستی کنم. چون می‌دیدم که وضع عده‌ای از مسلمانان خوب نیست و پدرم باید به آنها رسیدگی کند؛ اما فشار کار مرا وادار کرد تا یک روز به حضور پدر بشتابم و درخواستم را با او در میان گذارم. وقتی نزد پدر رفتم، دیدم که عده‌ای با آن حضرت مشغول گفت و گو هستند. من بی آن که خواسته‌ام را بگویم، بازگشتم.

پدرم چون مرا دید دانست که حاجتی دارم. فردای آن روز، صبح زود به دیدن ما آمد. بعد از احوال‌پرسی، از من پرسید: راستی دخترم، دیروز گویا برای کاری نزد من آمده بودی؟ من از خجالت سر به زیر انداختم و چیزی نگفتم. علی به جای من به پدرم پاسخ داد و عرض کرد: یا رسول الله! همسرم فاطمه، بر اثر کثرت و سختی کارهای خانه، سینه‌اش آسیب دیده و دست‌هایش پینه بسته است. من از او خواستم تا به حضور شما برسد و از شما کنیزی بخواهد تا مددکار او در کار خانه باشد.

پدرم وقتی این را شنید و چهره‌ی خسته و دست‌هایم را دید، اشک در چشم‌هایش جمع شد و فرمود: حق با توست دخترم. تو حتماً نیاز به یک خدمتکار داری. اما می‌دانی که درحال حاضر وضع بسیاری از مسلمان‌ها هیچ خوب نیست و آنها در نهایت سختی زندگی می‌کنند. فعلاً متأسفم از این که نمی‌توانم کنیزی در اختیار قرار دهم. اما زهراجان! تا زمانی که بتوانم کنیزی به تو بدهم مطلبی به تو می‌آموزم که به روح و جان تو نیرو می‌بخشد. دخترم نام و یاد خداوند

در آسان کردن سختی‌ها و دشواری‌ها بسیار کارسازتر است. اینک آن چه را که به تو می‌آموزم فراگیر و به کار بند تا خداوند پس از این، گشایشی در کارها فراهم آورد.

من از شنیدن این خبر بیشتر خوشحال شدم تا از داشتن کنیز. برای همین سراپا گوش شدم تا آن چه را که پدر می‌گوید، فراگیرم. پدرم فرمود: زهرا جان! علی جان! یادتان باشد هر شب پیش از خواب سی و چهار مرتبه «الله اکبر»، سی و سه مرتبه «الحمد لله» و سی و سه مرتبه «سبحان الله» بگویید. یاد کردن خداوند به بزرگی و سپاس و شکرگزاری به درگاهش و نیز پاک و منزّه شمردن او، بهترین عبادت خداوند است.^{۵۱} می‌دانید عزیزان من! همان گونه که جسم انسان نیازمند به غذا و نیرو یافتن است، روح آدمی نیز محتاج توش و توان است. بهترین غذای روح، همان یاد کردن خداوند است و این‌ها که برایتان گفتم، بهترین نوع یاد کردن اوست.^{۵۲} البته دخترم! سر دیگری در این که به جای دادن کنیز، این ذکر مخصوص را به تو یاد می‌دهم آن است که وجود ملکوتی و نورانی تو، آن گاه که به صورت نوری آسمانی در جایگاهی برین، در عرش خداوند بود، به جای غذا، از همین تکبیر و تقدیس و تحمید و تهلیل خداوند، تغذیه می‌کرد.^{۵۳} اینک در این دنیا نیز، بی‌تردید همین ذکرهای مبارک و مقدس به تو توان و نیرو می‌دهد و جسم و جان تو را در برابر نامالیمات و سختی‌ها مقاوم می‌سازد.

آری فضا! از آن پس، من هر روز این تسبیحات را می‌گفتم و جان و روحم آرامش می‌یافت و سختی‌ها برایم آسان می‌نمود. وقتی حسن به دنیا آمد، کارها سخت‌تر شد. از یک سو باید به حسن

شیر می‌دادم و چون غذایم کافی و مناسب نبود، ضعیف و رنجور شده بودم و از سوی دیگر کارهای خانه بیشتر و سنگین‌تر شده بود. یک روز درحالی که به حسن شیر می‌دادم و مشغول تهیه‌ی آرد بودم و دسته‌ی سنگین دستاس را به سختی حرکت می‌دادم، پدرم وارد خانه شد. مرا دید که پلاسی از پشم شتر در بردارم و در آن وضعیت، به کار مشغول‌ام. پدرم با دیدن این صحنه، اشک در چشمانش جمع شد و به من فرمود: دخترم! دختر عزیز و نازنینم! به دنبال این سختی‌های دنیای گذرا، شیرینی جاودان حیات آخرت، فرا می‌رسد. صبر کن دخترم. صبر. خدا بزرگ است و پاداش صبوری تو را به نیکویی خواهد داد.

من هرگز ناراحت و ناراضی نبودم. هر چند فشار کار و سختی فقر، جسمم را آزار می‌داد، اما از نظر روحی بسیار آرام و راحت بودم. به خصوص از آن هنگام که پدرم آن تسبیحات را به من آموخته بود، بیشتر احساس آرامش می‌کردم. از این رو به پدرم عرض کردم: پدرجان! من ابداً ناراحت نیستم. می‌دانم که زندگی نشیب و فراز، بسیار دارد. می‌دانم که وضع بسیاری از مسلمانان خیلی بهتر از ما نیست. و شما هم در قید آن هستید که مسلمانان دیگر، بهتر از شما و خانواده‌تان زندگی کنند. بنابراین پدرجان! خداوند را بر نعمت‌های بی‌شماری که به من داده است سپاس می‌گزارم و بر آن چه که از جانب او برسد خرسند و خشنودم.^{۵۴}

آری فضا! مدتی پس از این ماجرا بود که امکانی برای پدرم پیش آمد و توانست تو را به خانه‌ی ما بفرستد.»

من نمی‌توانم همه‌ی آن‌چه را که از بانویم دیده و شنیده و آموخته‌ام بازگو کنم. فقط می‌خواهم برخی از ویژگی‌های او را برایتان بگویم. دوست دارم بیشتر با آن نازنین آفرینش آشنا شوید. بگذارید نخست از منزلت و مرتبت علمی و بینش دینی بانویم برایتان تعریف کنم. من خود، از آن هنگام که در خانه‌اش کنیزی می‌کردم، بر اثر شاگردی در مکتب آن بانوی بزرگ و خردمند، علاوه بر درس‌های زندگی و اخلاق و رفتار انسانی که از او فرا گرفته بودم، با آیات قرآن انس بسیار داشتم. آن قدر با آیات قرآن آشنا و مأنوس بودم که می‌توانستم بسیاری از مطالب و حتی حرف‌های معمولی و روزانه‌ام را به وسیله‌ی خواندن آیات قرآن، به افراد بفهمانم و بسیاری اوقات این کار را می‌کردم تا هم کلام خدا بر زبانم جاری شود و هم یاد بانویم را در خاطرم زنده نگاه دارم. چون هر چه داشتم از او داشتم. داستانی که اینک می‌خواهم برایتان تعریف کنم ماجرای است که یک بار برای خودم پیش آمد. این داستان را

مقدمه‌ای قرار می‌دهم تا کمی از دانش بانویم بگویم. هر چند این داستان نیز خود حکایت از میزان دانش بانویی می‌کند که کنیزی چون من داشته است.

آن سال همراه پسرانم به حج می‌رفتیم. هر چهار پسر هم‌سفرم بودند. به کاروان بزرگ شهر پیوستیم و به راه افتادیم. زن و مرد و پیر و جوان، سوار بر اسب و استر و الاغ و شتر و گروهی نیز پیاده، به راه افتاده بودند. جمعیت زیادی در آن قافله بود، از همین رو، کاروان سرعت زیادی نداشت. شش شبانه روز در راه بودیم. شب هفتم در منزلگاهی اتراق کردیم. قرار بود پس از ساعاتی استراحت، به هنگام سپیده‌ی صبح، کاروانیان، پس از ادای نماز صبح، به راه خویش ادامه دهند. من، چون روز قبل و آن شب بسیار خسته شده بودم، پس از نماز در گوشه‌ای خوابم برد. خانمی که با هم در یک کجاوه می‌نشستیم به خیال آن که من در کجاوه‌ای دیگر سوار شده‌ام و پسرانم به گمان آن که من در همان کجاوه‌ی خودم هستم، مرا از یاد بردند و کاروان به راه افتاد و رفت. وقتی از خواب بیدار شدم. کسی در منزلگاه نبود و همه رفته بودند. ابتدا وحشت کردم. اما به خود نهیب زدم و دل به خدا سپردم و آماده‌ی حرکت شدم و با پای پیاده به راه افتادم. بیابان بی‌انتهای پیش رویم بود اما اولاً مسیر حرکت کاروان کاملاً معلوم بود و ثانیاً امیدوار بودم در منزلگاه بعدی پسرانم متوجه غیبت من بشوند و به دنبالم بیایند، یا صبر کنند تا به ایشان ملحق شوم. با این امید، بر خدا توکل کردم و به راه افتادم. البته چاره‌ی دیگری هم نداشتم.

ساعتی از حرکتیم نگذشته بود که صدای پای اسبی را از پشت سرم شنیدم. برگشتم و مردی را دیدم که سوار بر اسب به سوی من می‌آمد. همان جا که بودم ایستادم. وقتی به من رسید با تعجب به من نگاه کرد. از این که می‌دید زنی مسن در آن بیابان، تنها و بی‌همراه است، سخت شگفت زده شد و با حیرت پرسید: تو کیستی و این جا چه کار می‌کنی؟

همان موقع تصمیم گرفتم حرف‌هایم را با کمک آیات قرآن بگویم و منظورم را برسانم. از این رو چون آن مرد بی‌آن که سلام کند از من پرسیده بود که من کیستم، این آیه را خواندم:

بگو سلام، پس به زودی خواهند دانست. ۵۵

مرد یگه‌ای خورد و فوراً سلام کرد. سپس پرسید: این جا چه می‌کنی؟

در پاسخش گفتم:

آن کس را که خداوند هدایت کند، البته کسی نمی‌تواند گمراهش کند. ۵۶

مرد دانست که من گم شده‌ام. اما به لطف خداوند کاملاً امیدوارم. در عین حال به نظر می‌رسید که سخت ترسیده و از طرز سخن گفتن من شگفت زده شده است. با ترس و تردید، پرسید: تو آدمی زاد هستی یا پری؟ این آیه را برایش خواندم:

ای فرزندان آدم در هر مسجدی زینت عبادت بگیرید. ۵۷

از شنیدن آیه دانست که آدمیزادم. به راحتی نفسی کشید و پرسید: از کجا آمده‌ای؟

گفتم:

از جایگاهی بس دور، آنان را صدا می‌کنند.^{۵۸}
 فهمید که از راه دوری آمده‌ام و اهل آن دیار نیستم. پرسید: بسیار
 خوب، کجا می‌خواهی بروی؟
 در پاسخ به این پرسش، این آیه را برایش خواندم:
 و خداوند حج خانه‌اش را بر مردم مقرر فرموده است.^{۵۹}
 روشن شد که قصد زیارت خانه‌ی خدا را دارم. پرسید: چند روز
 پیش حرکت کرده‌ای؟

خواندم:

آسمان‌ها و زمین و آن چه میان آن‌هاست را، در شش روز
 آفریدیم.^{۶۰}
 گفت: غذا میل داری؟

من که از شب قبل چیزی نخورده و سخت گرسنه بودم، گفتم:
 ایشان را چنان نیافریدیم که غذا نخورند.^{۶۱}
 تکلیفش را دانست و از خورجین اسب، آب و نان درآورد و به
 من داد. در همان حال که آرام راه می‌رفتم لقمه‌ای نان در دهان
 گذاشتم و مشغول خوردن شدم. طبعاً سرعت حرکت کم‌تر شد. مرد
 مسافر که گویا حوصله‌اش روی اسب سر رفته بود، گفت: بی آن که
 زیاد شتاب بورزی، کمی تندتر حرکت کن.

در پاسخش گفتم:

خداوند به هر کس به اندازه‌ی توانش تکلیف می‌کند.^{۶۲}
 او تازه متوجه شد که او سواره است و من پیاده، او مرد است و
 من زن، او جوان است و من مسن. گفتم: می‌خواهی ترا پشت سر

خویش سوار کنم؟

ناشی‌گری دیگرش آن بود که توجه نداشت من هرگز با مرد نامحرم هم‌زین نمی‌شوم، بنابراین برایش خواندم:
اگر در آسمان‌ها و زمین خدایان دیگری بجز «الله» باشند، فساد و تباهی به بار می‌آید.^{۶۳}

منظور مرا فهمید، لبخندی زد و پیاده شد و از من خواست تا من به تنهایی سوار اسب شوم. بر بالای یک بلندی ایستادم و خود، سوار بر اسب شدم و چون بر زین استقرار یافته‌ام خواندم:
پاک و منزّه است خداوندی که این مرکب را به تسخیر ما درآورد.^{۶۴}
به این ترتیب با سرعت بیشتری به راه خود ادامه دادیم و ساعتی بعد، از دور، قافله را دیدیم. چون به نزدیکی قافله رسیدیم مرد مسافر که به راستی به من کمک کرده بود، پرسید: کسی را در این قافله داری؟

برایش این آیات را خواندم:

ای داود ما ترا در زمین خلیفه قرار دادیم.^{۶۵}

جز آن نیست که محمد رسول خداست.^{۶۶}

ای یحیی کتاب را بگیر.^{۶۷}

ای موسی من ام‌الله.^{۶۸}

به این ترتیب نام پسرانم را بردم و با صدای بلند آنان را خواندم. پسرانم که همان موقع متوجه غیبت من شده و از کاروان بیرون آمده بودند تا به دنبالم بیایند، از راه رسیدند. مرد همراه با تعجب پرسید: اینان کیستند؟

گفتم:

ثروت و پسران زینت زندگی دنیایی هستند.^{۶۹}
پاسخش را گرفت و چون پسرانم به ما رسیدند این آیه را برای
آن‌ها خواندم:

داستان مربوط به دختر شعیب است که به پدرش درباره‌ی
حضرت موسی گفت:

ای پدر او را به اجیری بگیر که بهترین کسی است که می‌توانی
اجیرش کنی، هم توانمند است و هم امانتدار.^{۷۰}
پسرانم که زبان قرآنی مرا بهتر می‌دانستند، منظورم را دانستند و
مزد و پاداشی درخور به آن مرد مسافر نیکوکار دادند.
اما دوباره خواندم:

و خداوند به هر کسی که بخواهد چندین برابر می‌افزاید.^{۷۱}
پسرانم دوباره بر پاداش او افزودند. مرد مسافر که بسیار حیرت
کرده بود از پسرانم پرسید که این بانو کیست؟ پسرانم به او گفتند:
این بانو افتخار کنیزی بانوی بانوان، حضرت فاطمه‌ی زهرا علیها السلام را
داشته و هم اکنون بیست سال است که به وسیله‌ی آیات قرآن سخن
می‌گوید.^{۷۲}

تعلیم و تعلم و هدایت دیگران در اسلام از اهمیت بسیار
ویژه‌ای برخوردار است. آیات زیادی از آیات قرآن و بیانات
فراوانی از پیامبر، حکایت از اهمیت این موضوع دارد. بانوی من
هم به پیروی از پدرش به این موضوع اهمیت می‌داد. در این رابطه
دو داستان برای شما نقل می‌کنم و پس از آن به بیان برخی دیگر از
فضیلت‌های بانویم می‌پردازم.

روزی زنی به نزد بانویم آمد. و به او عرض کرد: مادر پیر و فرتوتی دارم که در نمازش اشکال و سؤالی دارد. از من خواسته است تا نزد شما بیایم و مسأله‌ی او را پرسم.

آن زن سؤال مادرش را پرسید و حضرت زهرا پاسخش را داد. زن گویا متوجه نشد، باز پرسید و این بار نیز بانویم با حوصله‌ی بسیار پاسخ او را داد. اما هنوز ابهام باقی بود و او جوانب دیگری از مسأله را مطرح کرد و دوباره، حضرت زهرا با توضیحی افزون‌تر پاسخ داد. پاسخ به مسأله‌ی مورد سؤال، انگار افق‌های تازه‌تری را می‌گشود و مرتب زن پرسنده، پرسش می‌کرد و باز بانویم پاسخ می‌داد و از پاسخ دادن خسته نمی‌شد. ده بار آن زن سؤال کرد و پاسخ شنید. زن از کثرت پرسش شرمنده شده و عذرخواهی کرد و گفت: ای دختر رسول خدا شما را به سختی انداختم، پوزش می‌طلبم. فاطمه به او فرمود:

هرگاه سؤالی داشتی حتماً بیا و بپرس. می‌دانی این حکایت من و تو به چه می‌ماند؟ اگر کسی، برای بردن باری سنگین به پشت بام خانه‌ای، اجیر شود و در برابر آن کار سخت، اما شدنی، هزار دینار اجرت بگیرد، آیا سنگینی و سختی کار را حس می‌کند؟

زن عرض کرد: چون در برابر کاری که انجام می‌دهد پاداش و اجرت بسیار زیادی می‌گیرد، معلوم است که آن کار دشوار برایش آسان می‌شود.

و بانویم ادامه داد:

آگاه باش که در برابر هر یک از سؤال‌هایی که تو از من پرسیدی و من پاسخ دادم، بیش از اندازه‌ی فاصله‌ی میان زمین تا عرش

خداوند، به من مروارید غلطان پاداش می‌دهند. بنابراین هرگز بر من ثقیل و سنگین نمی‌آید که تو مرتب از من پرسش کنی. من، نه تنها ناراحت نمی‌شوم، بلکه چون از اجر و پاداش کاری که انجام می‌دهم، به خوبی آگاهم بسیار هم خوشحال می‌شوم که محل و مورد مراجعه‌ی علمی قرار بگیرم.

آن‌گاه بانویم از فرصتی که پیش آمده بود، استفاده کرد و فرمود: بگذار حدیثی را که از پدر بزرگوام شنیده‌ام برایت نقل کنم تا میزان ارزش و اهمیت علم و دانش را بدانی. یک بار شنیدم که پدرم فرمود: روز قیامت، دانشمندان شیعه‌ی ما را در صحرائی محشر حاضر می‌کنند و به اندازه‌ی کثرت و فزونی دانش ایشان و نیز به اندازه‌ی تلاش و کوششی که در راه ارشاد و هدایت بندگان داشته‌اند، بر آن‌ها خلعت‌های کرامت و بزرگی می‌پوشانند. در این مراسم بزرگداشت، برخی از آن دانشمندان تا هزارهزار حله‌ی نور به بر می‌کنند و بدینسان تجلیل و تکریم عظیمی از آنان بعمل می‌آید. سپس منادی پروردگار ندا در می‌دهد:

ای کسانی که یتیمان آل محمد را- هنگامی که بر اثر دوری از امامان خویش یتیم و بی‌سرپرست شده بودند- کفالت و سرپرستی نمودید! ای دانشمندانی که به وسیله‌ی علم و دانش خویش، در دوران یتیمی شیعیان ما، ایشان را سرافراز داشته و در برابر دشمنان، حافظ و نگاهبانان‌شان بودید! هم اینک اینان‌اند شاگردان شما! همان یتیمانی که کفالت‌شان کرده‌اید و همان‌ها که سربلند و سرافرازشان داشته‌اید! شما نیز خلعت کرامت بر شاگردان خویش بپوشانید. به همان اندازه که از شما علم و دانش فراگرفته‌اند، بر آنان تکریم و تجلیل کنید.

این جاست که آن دانشمندان بر هر یک از آن شیعیان، به اندازه‌ی دانشی که برگرفته‌اند، خلعت کرامت می‌پوشانند تا آن جا که برخی از ایشان تا صد هزار خلعت می‌پوشند. این کار متقابلاً نیز صورت می‌گیرد. یعنی شاگردان، برای تعظیم معلمان خویش، بر آنان خلعت می‌پوشانند. در آن هنگام خداوند می‌فرماید: بار دیگر این دانشمندان نگاهبان حریم شیعیان را، بزرگ شمارید، تا آن که مراسم بزرگداشت آنان تمام و کامل شود. و دو برابر خلعت‌های پیشین بر آنان خلعت ببوشانید. دوباره چنان می‌کنند و دو برابر بیشتر از پیش، ایشان را تکریم می‌کنند و این تکریم و تعظیم میان شاگردان و استادان، پیوسته صورت می‌گیرد.

در اینجا بانویم اندکی درنگ کرد و فرمود:

ای بنده‌ی خدا! آگاه باش! هر تاری از آن خلعت‌های بهشتی هزارهزار مرتبه برتر و بهتر است از آن چه که آفتاب بر آن می‌تابد. چرا که آن خلعت‌ها، هیچ‌گاه به ناراحتی و کدورت آلوده نمی‌شود و شادمانی در آن جاودانه است.^{۷۳}

دو نفر از زنان مدینه در حضور بانویم فاطمه، در یکی از مباحث فکری و اعتقادی به مباحثه و مناظره پرداختند. یکی از آن زنان، از نظر فکری منحرف بود و بر دیگری که زنی مؤمن بود، حجّت می‌آورد تا او را محکوم و منکوب سازد. آن زن می‌دانست که حریف، منحرف است و سخن به ناحق می‌گوید و دلیل به ناروا می‌آورد و حجّتش سست و بی پایه است، اما نمی‌توانست به آن زن، پاسخ علمی دندان‌شکن بدهد. در این هنگام بانویم که شاهد گفتگو و مناظره‌ی آن دو بود، به یاری زن مؤمن شتافت و مطلبی را بیان

فرمود که به کمک آن مطلب، زن توانست پوچی و بی‌پایگی استدلال طرف مقابل را آشکار سازد و در بحث پیروز و سربلند شود. زن مؤمن از این پیروزی در آن گفت و گوی دینی، بسیار شادمان شد و آثار شادی و خشنودی در چهره و گفتارش پدید آمد. زن معاند و منکر سرافکننده و شکست خورده، به دنبال کار خویش رفت و بانویم به زن مؤمن فرمود:

آگاه باش که شادمانی و فرح فرشتگان از این پیروزی و سرفرازی، که نصیب تو شد، از خوشحالی تو بسیار بیشتر است و حزن و اندوه شیطان و پیروانش، از حزن و اندوهی که نصیب آن زن شد، سخت‌تر است. آگاه باش که خداوند خطاب به فرشتگان آسمان چنین فرمان داد:

هم اینک برای فاطمه - به خاطر آن که بر این زن ناتوان در بحث و گرفتار در شبهه‌ی فکری، کمک کرد و او را از آن تنگنای بحث نجات داد - هزارهزار برابر بیش از آن چه که پیشتر در بهشت برایش آماده کرده بودم، پاداش و ثواب بنویسید و این را درباره‌ی هر کس دیگری که به بنده‌ای ناتوان و درمانده مدد رساند تا بر دشمن اندیشه و عقیده غالب آید، سنت قرار دهید. آری برای او هم هزارهزار برابر بیشتر از آن چه پیشتر برای او آماده کرده بودید، پاداش، مهیا سازید. ^{۷۴}»

نمی‌دانم تا به حال به زیارت خانه‌ی خدا رفته‌اید؟ اگر رفته باشید، حتی در وسط روز، با همه‌ی وجود احساس می‌کنید، نوری ملکوتی و آسمانی محیط مسجد الحرام را پر کرده است. مسجدالنبی نیز همین ویژگی را دارد. چه بسا دیگر مکان‌های مقدس هم بیش و کم، این نورانیت و روحانیت را دارند. نورانیت و روحانیتی که انسان‌های پاک‌دل و پاک‌روح با همه‌ی وجود آن را حس می‌کنند. آن را می‌بینند. به روشنی و وضوح هر چه تمام‌تر آن را می‌بینند.

داستان طور سینا را شنیده‌اید؟ آن هنگام که حضرت موسی پنداشت آتشی بر فراز کوه می‌بیند و به امید برگرفتن پاره‌ای آتش به آن سو رفت، به محوطه‌ای رسید که در آن شب تاریک، مثل روز روشن بود و آن همه پرتو نور، از درختی بود که نور مثل ستونی از آتش از آن بالا می‌رفت. آن نور جلوه‌ای از قدرت و رحمت خدا بود که در آن درخت تجلی کرده بود.

علاوه بر مکان‌های مقدس، هیچ‌شده است چهره‌ای ملکوتی و روحانی را ببینید و به روشنی و کاملاً محسوس، نورانیت آن چهره را مشاهده کنید؟ شاید چهره‌های نورانی را بیشتر از مکان‌های نورانی دیده باشید. این‌ها چیزهایی است که تا کسی خودش آن‌ها را تجربه نکرده و ندیده باشد، باور نمی‌کند. بسیار خوب، داستان ید بیضای حضرت موسی را که در قرآن آمده است، شنیده‌اید؟ داستان دست درخشان حضرت موسی چنان بوده که در همان طور سینا، وقتی حضرت موسی به فرمان خدا دست به گریبان می‌برد و آن را خارج می‌کند، پنجه‌اش مثل خورشید می‌درخشد.

این‌ها را گفتم تا وقتی ماجرای بانویم را برایتان می‌گویم باورش برایتان مشکل نباشد. چون راستش را بخواهید برای کسانی که بانویم را آن‌طور که باید، نمی‌شناسند، باور این نکات کمی دشوار است. اما می‌دانم که دل‌های پاک، سخن حق را به خوبی می‌پذیرند. بانویم هر شب، ساعتی پیش از طلوع سپیده، به نماز شب می‌ایستاد و چون سپیده طلوع می‌کرد، چهره‌ی زیبا و مهربان و ملکوتی بانویم، چنان نورانیت و درخششی می‌یافت که نور چهره‌اش فضای خانه و شهر را پر می‌کرد. عجیب آن بود که نوری سفید به رنگ سپیده‌ی سحر یا به رنگ مهتاب، از چهره‌ی بانویم ساطع می‌شد.

به هنگام ظهر، وقتی به نماز ظهر قیام می‌فرمود، دوباره چهره‌اش نورانی می‌گشت و این بار نوری به رنگ پرتو خوشید، به رنگ آفتاب، از آن چهره‌ی الهی، خانه و مدینه را پر می‌کرد.

و شگفت‌انگیز آن که، هنگام غروب آفتاب، چون در سجاده‌ی عبادت می‌نشست و تسبیح و تحمید خدا را می‌گفت، نوری به رنگ شفق، به رنگ سرخ، در چهره‌اش جلوه‌گر می‌شد و این نور بود که پس از تولد مولایم حسین، به او منتقل شد.^{۷۵}

البته نور نماز بانویم بر اهل آسمان طور دیگری نمایان می‌شد. وقتی بانویم به نماز می‌ایستاد، اهل آسمان نور نمازش را آن چنان می‌دیدند که ما آدمیان در زمین نور ستارگان درخشان را می‌بینیم.^{۷۶} به همین خاطر به بانویم زهرا می‌گفتند: زهرا، یعنی نورانی، یعنی پردرخشش، یعنی پر تلؤلؤ.

راستی فکر می‌کنید این نورانیت فاطمه از کجاست؟ این نورانیت از آن جاست که خداوند او را از نور عظمت خویش آفرید. چنان که نور او آسمان و زمین را فراگرفت و دیدگان فرشتگان را خیره کرد و فرو پوشاند. آنان در مقابل خداوند به سجده افتادند و خطاب به خداوند عرض کردند: ای خداوند! ای سید و سرور ما! این نور چیست و از کجاست؟

آن‌گاه خداوند به ایشان چنین وحی فرمود:

«این نور، از نور من است که آن را در آسمان خویش ساکن کرده‌ام. آن را از نور عظمت خویش آفریده‌ام و در آینده او را از صلب پیامبری خارج خواهیم کرد که او را بر تمامی پیامبران برتری داده‌ام. از این نور امامان و پیشوایانی را خارج می‌کنم که به امر من قیام و به حق من هدایت می‌کنند. آری ایشان را از آن نور می‌آفرینم و پس از پایان و انقضای وحی آسمانی، آنان را خلیفه‌ی خویش در زمین قرار می‌دهم.»^{۷۷}

اجازه بدهید اصل ماجرا را برایتان تعریف کنم. داستان را سلمان فارسی تعریف کرد. او گفت:

«یک روز من در مسجد، در محضر پیامبر بودم که عباس عموی پیامبر وارد شد و به پیامبر سلام کرد و پیامبر هم پاسخ سلام او را داد و به او خوش آمد گفت. عباس پرسید: یا رسول الله، ما همگی از یک خاندان ایم اما چگونه است که شما علی بن ابی طالب و اهل بیت او را برتر از ما می‌دانی و معرفی می‌فرمایی؟ این موضوع مدتی است که ذهن مرا به خود مشغول داشته و برایم سؤال برانگیز شده است.

پیامبر فرمود: بسیار خوب. برایت توضیح خواهم داد که ماجرا از چه قرار است.

خداوند من و علی را هنگامی آفرید که نه آسمانی بود و نه زمینی، نه بهشتی بود و نه دوزخی و نه لوحی بود و نه قلمی، هیچ مخلوقی نبود. آن‌گاه که خداوند آغاز آفرینش ما را اراده فرمود، کلمه‌ای فرمود که آن کلمه نور شد. سپس کلمه‌ی دیگری گفت که آن کلمه روح گشت. سپس آن نور و روح را در هم بیامیخت و آن دو را معتدل و استوار ساخت و من و علی را از آن آمیزه‌ی نور و روح بیافرید. سپس نور عرش از نور من جدا شد، از این رو من از عرش برترم. سپس از نور علی نور آسمان‌ها پدید آمد. پس علی هم برتر از آسمان‌هاست. آن‌گاه از نور حسن خورشید را پدید آورد و از نور حسین ماه را پدید آورد، بنابراین آن دو به ماه و خورشید برتری دارند. این حوادث در زمانی رخ می‌داد که فرشتگان آسمان خداوند را تسبیح می‌کردند. آن‌ها در تسبیح خویش می‌گفتند:

پاک و منزّه است خداوندی که آفریننده‌ی نورهایی است که نزد او بسی

گرامی‌اند. پاک و منزّه است از این که خود نیز از همان نورها باشد. پس آن گاه خداوند اراده فرمود تا فرشتگان را بیازماید. برای این منظور ابری از ظلمت و سیاهی به سوی آنان فرستاد. به گونه‌ای که آغاز و انجام فرشتگان بر اثر ظلمت و تاریکی دیده نمی‌شد. در آن حال فرشتگان، که خود موجوداتی نورانی‌اند و تاب تاریکی ندارند، گفتند: ای خداوند! ای سید و سرور ما! از زمانی که ما را آفریده‌ای هرگز چنین چیزی ندیده بودیم. پس به حق این انوار از تو درخواست می‌کنیم تا ما را از این تاریکی و ظلمت‌رهای بی‌بخشی.

خداوند خطاب به فرشتگان فرمود: به عزت و جلالم سوگند که حتماً چنین خواهم کرد. پس خداوند نور فاطمه‌ی زهرا را در آن زمان بیافرید که مانند آویزه‌ای بود که آن را بر عرش عظمت خویش آویخت. پس آسمان‌ها و زمین‌های هفتگانه روشن و نورانی شد و از این رو فاطمه، زهرا [یعنی نورانی] نامیده شد.

ملائکه، سپاسمندان به تسبیح و تقدیس خداوند پرداختند و خداوند دوباره ایشان را مخاطب ساخت و فرمود: سوگند به عزت و جلالم، بی‌تردید پاداش و ثواب این تسبیح و تقدیس شما را که تا روز قیامت ادامه دارد، برای دوستداران فاطمه و دوستداران پدر و شوهر و دو پسر او قرار می‌دهم.

سلمان می‌گوید:

پس از این بیانات پیامبر، عباس شگفت زده از نزد پیامبر خارج شد و در راه علی را ملاقات کرد و او را به سینه فشرد و پیشانی‌اش را بوسید و گفت: جانم فدای عترت برگزیده‌ی اهل بیت پیامبر، که بسی نزد خداوند گرامی‌اند.^{۷۸}»

آن روز را هیچ‌گاه از یاد نمی‌برم، چه روز خوبی بود، چه جمع خوبی بود، پیامبر نشسته بود، علی هم حضور داشت. فاطمه و حسن و حسین هم بودند، من هم افتخار داشتم که در آن جمع باشم، دیگرانی هم بودند. ماه‌های پایانی عمر پیامبر بود. ابن عباس هم که جوانی باهوش و مورد علاقه پیامبر بود حضور داشت. این ماجرا را بعدها ابن عباس برای دیگران تعریف کرد. پیامبر نگاهی به علی و زهرا و حسن و حسین انداخت، به چهره‌ی یک‌یک ایشان چشم دوخت و مدتی به هر یک مهربانانه نگاهی کرد. آن‌گاه با صدایی گرم و صمیمی فرمود:

بارالها! تو خوب می‌دانی که اینان اهل بیت من و نزد من، گرمی‌ترین مردم‌اند. خدایا! هر کس محبت ایشان را به دل دارد، تو نیز محبوبش بدار و هر کس که کینه‌ی اینان را به دل دارد، تو هم مبعوضش بدار. پروردگارا! دوستدار آنان را دوست شمار و دشمن ایشان را دشمن بدان. هر کس یاورشان است تو هم یاورش باش. اهل بیت مرا از هر پلیدی و پلشتی پاک و مطهر بدار و از هر گناهی

در پناه خویش معصوم شمار و آنان را به وسیله روح القدس تأیید کن.

در این هنگام رسول خدا نگاه محبت آمیزی به فاطمه انداخت و چنین گفت:

«فاطمه جان! گویا تو را می بینم که روز قیامت سوار بر مرکبی از نور به صحنه‌ی محشر وارد می شوی. می بینم که هفتاد هزار فرشته در سمت راست تو، تو را همراهی‌ات می کنند. هفتاد هزار فرشته در جانب چپ تو و هفتاد هزار فرشته در پیش رو و نیز هفتاد هزار فرشته از پشت سر، در رکاب تو می باشند. تو نیز زنان مؤمن امت مرا به سوی بهشت رهنمون می شوی.

آری فاطمه جان! هر زنی از امت من که نمازهای پنجگانه‌اش را پاس بدارد، ماه رمضان را روزه‌داری کند و اگر استطاعت یافت حج خانه‌ی خدا را به جای آورد، زکات مالش را بپردازد و فرمانبر همسرش باشد و بالاخره آن که ولایت علی را پس از من، گردن نهد، البته با شفاعت تو، به بهشت برین وارد می شود. آری دخترم! تو سرور زنان عالمی.

برخی از حاضران پرسیدند: آیا فاطمه سرور زنان عالم در زمان خودش است؟

پیامبر فرمود:

آن کسی که سرور زنان عالم در زمان خودش بوده، مریم دختر عمران است. اما دختر من، سرور زنان عالم از آغاز تا انجام دنیاست. در تمام دوران‌ها و در همه‌ی روزگاران، او سرور همه‌ی زنان است. هنگامی که دخترم در محراب به نماز می ایستد، هفتاد هزار فرشته از

فرشتگان مقرب خدا بر او سلام و درود می‌فرستند و همان‌گونه که مریم را ندا در دادند دخترم فاطمه را نیز ندا می‌دهند که: ای فاطمه! به راستی که خداوند تو را برگزیده و پاکیزه‌ات ساخته و بر تمامی زنان عالم برتری داده است. آنگاه رو به علی علیه السلام کرد و فرمود:

علی جان! این را خوب بدان که فاطمه پاره‌ی تن من است. فاطمه نور چشم من است، فاطمه میوه‌ی دل من است. علی جان! آگاه باش. هر چه که موجب آزرده‌گی خاطر او شود، مرا هم آزرده خاطر می‌سازد و هر چیز که باعث شادمانی و سرور او شود، مرا شادمان و مسرور می‌کند. می‌دانی علی جان، فاطمه نخستین کسی از اهل بیت من است که به من می‌پیوندد. از تو می‌خواهم که پس از مرگ من با او خوش رفتاری کنی.»

اما بگذارید درباره‌ی حسن و حسین بگویم: آن دو، پسران من‌اند؛ گل‌های خوشبوی من‌اند. آن دو، سرور جوانان اهل بهشت‌اند. علی جان! آن دو را هم مانند چشم و گوش خویش گرامی بدار. پس از این بیانات رسول خدا دست بسوی آسمان بلند کرد و چنین دعا فرمود:

«بارالها! هر کس که به ایشان مهر و محبت بورزد، همو محبوب من است و هر کس که با ایشان بغض و کینه بورزد، میغوض من است. خدایا! من با هر کس که با اینان در سلم و صفا باشد، چنان خواهم بود و هر کس هم که با ایشان سر جنگ و ستیز داشته باشد، گویا که با من سر جنگ دارد.»^{۷۹}

سخنان پیامبر در این هنگام به پایان رسید اما حاضران دانستند که بیانات اخیر پیامبر بسیار پرمعناست. چرا آن حضرت تأکید می‌کرد که نباید کسی فاطمه را آزرده خاطر سازد؟ چرا به علی سفارش می‌فرمود که پس از او با فاطمه بدرفتاری نکند؟ مگر علی، آن هم پس از مرگ پیامبر، با همسر خودش و دختر رسول خدا بدرفتاری خواهد کرد؟ این سفارش پیامبر خیلی پرمعنا بود. حوادثی که به فاصله‌ی بسیار کمی پس از مرگ پیامبر رخ داد، معنای حرف‌های پیامبر را به خوبی آشکار ساخت.

آخر پیش از این نیز پیامبر در یک جمع خصوصی‌تر، که البته بانویم در آن جمع حضور نداشت، حقایق تلخ‌تری از حوادث آینده را خبر داده بود. حوادث تلخ و شومی که بعدها غم سیاه و مصیبت‌باری را نصیب اهل بیت پیامبر کرد. اجازه دهید سخنانی را که پیامبر، پیش‌تر درباره‌ی بانویم گفته بود، برایتان بازگو کنم. پیامبر یک بار درباره‌ی ستم‌هایی که در آینده به دخترش خواهد رفت، چنین فرمود:

«اینک بگذارید از آن چه بر دخترم فاطمه خواهد گذشت برایتان بگویم. بگذارید او را دوباره معرفی کنم. بهتر است باز هم درباره‌ی فاطمه آگاهی بیشتری داشته باشید. قدر فاطمه، ارزش این نازنین، بسیار ناشناخته مانده است. باز هم می‌گویم، او سرور همه‌ی زنان عالم است؛ همه‌ی زنان، از اول خلقت، تا روز قیامت.

این جسم خاکی مرا می‌بینید! فاطمه روح این کالبد است! فاطمه حوریه‌ای است بهشتی که به صورت انسان ظاهر شده است. وقتی او در برابر خدای خویش، در محراب عبادت به نماز می‌ایستد، نور نماز

فاطمه بر فرشتگان آسمان پرتوافکن می‌شود، هم چنان که فروغ ستارگان آسمان بر اهل زمین جلوه‌گری می‌کند. اینجاست که خداوند به وجود فاطمه افتخار می‌کند و خطاب به فرشتگان آسمان می‌فرماید:

فرشتگان من! به کنیزم فاطمه - که سرور همه‌ی کنیزان من است - بنگرید! ببینید که چگونه در برابر من به بندگی ایستاده است. ببینید که چه سان شانه‌هایش از ترس جلال و عظمت من می‌لرزد و چه زیبا و پرشکوه، از صمیم دل مرا عبادت می‌کند. شما را شاهد می‌گیرم که روز قیامت پیروانش را از آتش دوزخ در امان می‌دارم.»

پس از این بیانات، پیامبر، درحالی که اشک در چشمان مبارکش حلقه زده بود، فرمود:

«من در این اواخر، هر وقت فاطمه را می‌بینم، بغض در گلویم گره می‌خورد و به صورت چند قطره اشک از چشمانم فرو می‌افتد. به یاد می‌آورم که پس از من با او چه خواهند کرد. می‌بینم که خواری و سرافکنندگی چگونه خانه‌ی فاطمه‌ی عزیز و بلند مرتبه را تاریک و بی‌نور کرده است.

می‌بینم که چه ناجوانمردانه حرمت او را می‌شکنند، حرمتی که خدا و فرشتگان پاسدار آن هستند.

چه رذیلانه حق مسلم او را از او باز می‌ستانند؛ حقی که من به او بخشیده‌ام.

چه وحشیانه ارثش را از او باز می‌دارند و به یغما می‌برند؛ ارثی که باید به او برسد.

می‌بینم که چه جلادانه فرزند شش ماهه‌ای را که در شکم دارد، می‌کشند.

گویا صدای محزون و مظلوم فاطمه در گوشم زنگ می‌زند، در آن حال که ندا در می‌دهد: یا محمداه!

و کسی نیست که به ندای مظلومت او پاسخ گوید.

آری، فاطمه در آن مصیبت‌ها، هر چه فریاد می‌زند و فریادرس می‌طلبد، فریادرسی ندارد.

این چنین است که پس از من، دخترم پیوسته محزون و پریشان و گریان می‌ماند.

فاطمه در فراق من رنج بسیاری می‌برد. هر چند دوران این رنج و اندوه و مصیبت کوتاه است. اما سنگینی آن مصیبت، کوه را هم فرو می‌پاشد.

در آن دوران سخت و پر درد، او به یاد می‌آورد که چه سان وحی آسمان از خانه‌اش منقطع شده است.

فراق و دوری من او را بسیار آزار می‌دهد. به یاد می‌آورد که چگونه از صدای خواندن قرآن من در نیمه‌های شب، آرام می‌گرفت و اینک دیگر صدای قرآن مرا نمی‌شنود.

فاطمه در آن حال احساس تنهایی می‌کند. می‌بیند که چگونه خوار و حقیرش کرده‌اند. فاطمه‌ای را که در روزگار پدر بسی عزیز و سربلند بوده، اینک به این روز انداخته‌اند.

وقتی فاطمه تنها می‌ماند، خداوند به فرشتگان - که دوستداران فاطمه هستند - دستور می‌دهد با او انس بگیرند. همان‌طور که با مریم گفت و گو می‌کردند، همان حرفها را به فاطمه بگویند، فاطمه

که پیش خدا عزیزتر از مریم است. بیشتر از مریم مقام و منزلت دارد. فرشته‌ها فاطمه را مورد خطاب همان آیه‌ای قرار می‌دهند که مریم را مخاطب آن ساخته بودند. آن‌ها به فاطمه می‌گویند:

ای فاطمه! خداوند تو را برگزیده و پاکیزه‌ات ساخته و به تمام زنان عالم برتری داده است.

ای فاطمه! اینک برای پروردگار خویش قنوت بگیر و به رکوع برو و همراه سجده‌کنندگان، تو هم سجده کن.

آری، نماز بهترین آرامش برای روح آزاده‌ی فاطمه است. اما فاطمه به این حال نمی‌ماند. درد و رنج، آن چنان وجود نازنین او را فرا می‌گیرد که سخت بیمار و رنجور می‌شود. آن‌گاه خداوند مریم پاک را مأمور می‌کند تا از فاطمه پرستاری کند. مریم هم در آن دوران بیماری و تنهایی، مونس و پرستار فاطمه می‌شود.

اما دیگر دخترم دل به دنیا ندارد. او دست به دعا برمی‌دارد و به خدای خویش عرض می‌کند:

بارالها! من از زندگی با این مردم به ستوه آمده‌ام.

خدایا! من از این زندگی سیر شده‌ام. از دنیا و اهل آن ملول و آزرده‌ام. مگر پدرم نفرموده بود که من او به زودی به او می‌پیوندم؟ اینک ای خدای من، هر چه زودتر مرا به پدرم ملحق کن.

خداوند خواسته‌ی فاطمه را اجابت می‌کند و همان طور که پیشتر به او گفته بودم، اول کسی از اهل بیت من می‌شود که به من می‌پیوندد.

فاطمه درحالی به نزد من می‌آید که سخت غمناک است، پریشان است، اندوهناک است. در حالی می‌آید که حق او را غصب کرده‌اند، او

را کشته‌اند.

من وقتی فاطمه را در آن حال می‌بینم، دست به دعا برمی‌دارم و از سویدای دل می‌گوییم:

خداوندا! هر کس که حق او را غصب کرده است، به سزای عملش برسان.

هر کس او را خوار کرده است، تو نیز خوار و ذلیلش کن.

هر کس ضربه به پهلوئی او زده و باعث مرگ جنین فاطمه شده است، خدایا جاودانه او را در آتش بسوزان!

و فرشتگان آسمان به دعای من آمین می‌گویند.^{۸۰}

چون هنگامه‌ی جان‌گداز به خاک سپردن بانویم فرا رسید، مولایم امیرالمؤمنین، همان‌گونه که آن بانوی خسته و پهلو شکسته وصیت فرموده بود، او را شبانه و مخفیانه به خاک سپرد، به گونه‌ای که محل قبر معلوم نبود. پس از مراسم غریبانه‌ی به خاک سپاری، علی مرتضی، شیر ژیان میدان‌های نبرد، فاتح خیبر، جنگ‌آور پیروز خندق، یکه‌تاز نبرد حنین، از جا برخاست؛ اما انگار کمرش دیگر راست نمی‌شد. غمگانه روی رنجورش را به جانب قبر رسول خدا گردانید و در آن حال چنین گفت:

ای رسول خدا، سلام من و سلام دخترت بر تو باد! همان دختری که هم اینک زائر توست، همان که هم اینک در میان خاک در کنار تو خفته است، همان نازنینی که خداوند او را برگزید و به سرعت به تو پیوست.

غم در چهره و کلام علی موج می‌زد و باز چنین گفت:

ای رسول خدا، در غم از دست دادن بانوی برگزیده‌ی تو، صبرم بسی

کاسته شده و تاب و توان از دست داده‌ام. اگر صبوری می‌ورزم، که باید بورزم، از آن روست که در فراق و دوری تو، بنا بر سنت و روشی که تو خود به ما آموخته بودی، تسلیم و آرامه یافتیم. اینک نیز از همان شیوهی نیکو پیروی می‌کنم و در مصیبت مرگ بانویم، صبوری می‌ورزم.

آقای من، ای رسول خدا، هرگز فراموش نمی‌کنم آن لحظه‌ای که تو را در میان قبرت نهادم و در همان حال، جان پاک و آسمانی تو از میان جان من به پرواز درآمد. آری، بهترین و زیباترین پذیره‌ی الاهی برای صبر در آن مصیبت عظمی، این سخن است که فرمود: همه‌ی ما از خداییم و بازگشتمان نیز به سوی اوست. هم اینک نیز یا رسول الله، امانتی را که هنگام ازدواجمان به من سپرده بودی، به تو بازگردانده می‌شود و گروگانی را که موجب امان من بود، از من دزدیدند و زهرای عزیزت را ناجوانمردانه از من ربودند.

آه که آسمان و زمین در این مصیبت چه زشت است! ای رسول خدا، غم من جاودانه گشت و شبم تا به سپیده به بیداری گذشت و اندوهم هرگز، تا آن زمان که خداوند مرا نیز به تو برساند و در همان سرا که تو ساکنی، ساکنم کند، از بین نخواهد رفت. اندوه من اندوهی سخت و بسی رنج‌آور و آزاردهنده است و افسردگی و ناراحتییم، دل و درونم را برمی‌انگیزد. چه زود میان ما جدایی افتاد! از آن چه بر ما رفت، به خداوند شکایت می‌کنم.

به زودی دخترت به تو خواهد گفت که امت تو با او چه کردند! خواهد گفت که او را سخت آزرده‌اند و به او ستم‌ها روا داشتند. البته ممکن است در همان برخورد نخست، نگوید که چه شد؛ اما با اصرار از او

بپرس و حوادث شومی را که پس از رحلت تو ای رسول خدا، رخ داد، از او جويا شو. دخترت فاطمه غم و اندوه فراوانی در دلش موج می‌زند که راهی برای بازگو کردن آن‌ها نداشت و اینک که به نزدت می‌آید، غم دل با توی پدر خواهد گفت و خداوند میان او و کسانی که آزرده‌اش، داوری خواهد کرد و او دادگرترین داورهاست.

هم اینک شما را بدرود می‌گوییم، نه آن که از ماندن در کنار تربت پاک شما خسته و خشمناک شده باشم، چون چاره‌ای به جز رفتن ندارم. اما اگر بروم نه از روی ملالت است و اگر هم بمانم از بداندیشی درباره‌ی آن وعده‌ای است که خداوند به صابران داده است و چه نیکوست آن پاداشی که خداوند به صابران می‌دهد و البته به این ترتیب، صبوری ایمن‌تر و زیباتر است.

و اگر نبود غلبه و چیرگی آنان که بر ما و حق خلافت ما مسلط شده‌اند، برای همیشه در کنار این گور پاک مقیم می‌شدم و بر این مصیبت بس بزرگ، با صدای بلند می‌گریستم. دخترت در برابر دیدگان خدا، پنهانی به خاک سپرده شد، در حالی که حقش را به ستم ستانند و او را از دست‌یابی به میراثش، باز داشتند و این‌ها در حالی بود که زمان درازی از دوران تو نگذشته بود و نام و یادت از خاطر نرفته و کهنه نشده بود.

و ای رسول خدا به خدا و نیز به تو شکوه و شکایت می‌کنم و به خاطر توست که تسلیت می‌یابم. درود و رضوان خداوندی بر تو و دخترت باد! ^{۸۱}

گفتنی درباره‌ی بانویم فراوان دارم. اما بگذارید با نقل این خاطره، دامنه‌ی سخن را برچینم. با این امید که در برابر آن چه که در

این داستان برایتان تعریف می‌کنم، شفاعت زهرا علیها السلام شامل حال تمامی شیعیان و دوستان آن بانوی بزرگوار، گردد: داستان را جابر بن عبدالله انصاری نقل کرده است. جابر گفت: از رسول اکرم شنیدم که فرمود:

«چون روز قیامت شود، دخترم فاطمه سوار بر شتری شگفت‌انگیز، حضور می‌یابد. او در حالی می‌آید که هاله‌ای از نور او را فرا گرفته است و هزاران هزار فرشته، او را همراهی می‌کنند و فرشته‌ی بزرگ خدا، حضرت جبرئیل، در حالی که زمام آن شتر را به دست دارد با صدایی بلند ندا در می‌دهد و می‌گوید: دیدگان خویش فرو بندید تا فاطمه، دختر محمد، عبور کند.

در آن روز همه‌ی پیامبران و فرستادگان خداوند و نیز تمامی شهیدان و صدیقان، دیدگان خویش فرو می‌بندند تا آن که دخترم زهرا، از صحرای محشر عبور کند. او می‌آید تا آن که در برابر عرش خدا قرار می‌گیرد و از شتر به زیر می‌آید و به خداوند چنین عرض می‌کند: ای خداوند، ای سید و سرور من، میان من و آنان که به من ظلم و ستم کرده‌اند و فرزند مرا کشته‌اند، داوری فرما.

پس از این دادخواهی، ندای الهی برمی‌خیزد که: ای حبیب من، ای دختر حبیب من، از من بخواه تا عطایت فرمایم. شفاعت کن تا شفاعت تو را بپذیرم. به عزت و جلالم سوگند می‌خورم که از ستم هیچ ستمگری چشم نمی‌پوشم. در آن هنگام دخترم عرض می‌کند:

خدایا، فرزندان و شیعیان مرا دریاب. پروردگارا شیعیان فرزندانم و دوستان مرا از آتش دوزخ رهایی بخش. ای خدای من!

دوستدارانم و دوستداران فرزندان مرا بیمارز.
در این هنگام ندایی از جانب خداوند بر می‌خیزد که:
فرزندان فاطمه کجایند؟! پیروان و دوستداران زهرا کجایند؟!
دوستداران فرزندان صدیقه کجایند؟!
سپس آنان که مورد خطاب خداوندی قرار گرفته‌اند پیش می‌آیند و
فرشتگان رحمت ایشان را در میان می‌گیرند و فاطمه هم پیشاپیش
ایشان، به راه می‌افتد و همگی به برکت و شفاعت دخترم وارد بهشت
می‌شوند.»^{۸۲}

یا صاحب الزمان!

سینه‌ی مادرت هنوز خونین است.

کیودی گونه‌اش همچنان باقی است.

درد پهلویش هنوز التیام نیافته است.

بازویش همچنان از زخم تازیانه می‌سوزد.

چادرش هنوز خاکی است.

اشک چشمانش هنوز جاری است.

آتش ستم همچنان از در سوخته‌ی خانه‌اش زبانه می‌کشد.

هنوز انتقام خون محسن مظلومش را نگرفته‌ای.

مادرت چشم به راه آمدن توست.

کی می‌آیی!

پی‌نوشت‌ها

۱- در روایتی که سلمان راوی آن است آمده که حضرت زهرا به او فرمود:
أَوْصَانِي رَسُولُ اللَّهِ ﷺ أَنْ تَكُونَ الْجَدْمَةَ لَهَا يَوْمًا. فَكَانَ أَمْسُ يَوْمِ خِدْمَتِهَا.
رسول خدا به من سفارش فرموده است که او یک روز در میان کار کند. دیروز نوبت کارکردن او
بود [و امروز نوبت من است].

۲- حضرت علی عليه السلام در وصف پیامبر اکرم می‌فرماید:
وَلَقَدْ كَانَ رَسُولُ اللَّهِ ﷺ يَأْكُلُ عَلَى الْأَرْضِ وَيَجْلِسُ جَلْسَةَ الْعَبِيدِ، وَيَخْصِفُ بِيَدِهِ نَعْلَهُ، وَيَرْقَعُ بِيَدِهِ
ثَوْبَهُ وَيَرْكِبُ الْجَمَارَ الْعَارِيَّ وَيُزِدُّ خَلْفَهُ

نهج البلاغه - نسخه صبحی صالح - بخشی از خطبه ۱۶۰
پیامبر خدا برای خوردن غذا روی زمین می‌نشست، و نشستن او همان گونه بود که بردگان
می‌نشستند. خود به دست مبارک، پینه بر کفش و وصله بر لباسش می‌زد. بر استری بی‌پالان
می‌نشست و کسی را هم در ردیف خویش می‌نشاند.

۳- حضرت امام محمد باقر فرموده است: **وُلِدَتْ فَاطِمَةُ بِنْتُ رَسُولِ اللَّهِ ﷺ بَعْدَ مَبْعَثِ
رَسُولِ اللَّهِ بِخَمْسِ سَنِينَ وَ تُوْفِيَتْ وَ لَهَا ثَمَانِي عَشْرَةَ سَنَةً وَ خَمْسَةَ وَ سَبْعُونَ يَوْمًا** کافی ۴۵۷/۱
فاطمه دختر رسول خدا پنج سال پس از بعثت دنیا آمد و هنگامی که از دنیا رخت بریست،
هجده سال و هفتاد و پنج روز از عمرش می‌گذشت.

از امام صادق عليه السلام هم نقل است که فرمود: فاطمه عليها السلام در روز بیستم جمادی الثانی دنیا آمد.

آن هنگام که پیامبر ۴۵ ساله بود و مدت هشت سال در مکه و ده سال در مدینه زندگی کرد و هفتاد و پنج روز پس از رحلت پیامبر از دنیا رفت - دلائل الامامة - محمد بن جریرستم طبری (صفحه ۱۳ چاپ اعلمی)

با آنکه تاریخ تولد حضرت زهرا از نظر شیعیان و براساس بیانات ائمه هدی - که بهتر می‌دانند مادر گرامی‌شان کی تولد یافته است - کاملاً روشن است، اما اهل سنت بنا بر ملاحظات سیاسی می‌کوشند که تولد آن بانو را پنج سال پیش از بعثت قلمداد کنند. از آن رو که نمی‌توانند مرگ حضرت فاطمه را در سن ۱۸ سالگی توجیه کنند و نمی‌خواهند بپذیرند که آن بانو در سنین جوانی شهید شده است.

۴- تاریخ سیاسی اسلام - رسول جعفریان - ج ۱ ص ۳۵۸.

۵- همان مدرک.

۶- همان مدرک.

۷- دارالندوة مجلسی بود که به هنگام بروز مسائل و حوادث مهم، بزرگان مکه در آنجا گرد آمده، به رایزی می‌پرداختند و هر آنچه را که در آن مجلس تصویب می‌کردند، با جدیت تمام پی می‌گرفتند تا اجرا شود.

۸- قصص الانبیاء قطب الدین راوندی ص ۳۲۵.

۹- طبقات ابن سعد ج ۱ ص ۱۶۳.

۱۰- الغدير ج ۷ ص ۳۵۷.

۱۱- قصص الانبیاء راوندی ص ۳۲۵ و تاریخ پیامبر اسلام - آیتی - ص ۱۲۳.

۱۲- تاریخ پیامبر اسلام - آیتی - ص ۱۲۳ و ۱۲۴ و قصص الانبیاء ص ۳۲۶.

۱۳- و كانت خديجة رضى الله عنها لها مال كثير فأنفقته على رسول الله صلوات الله وسلامه عليه فى الشعب

(قصص الانبياء راوندی ص ۳۲۵)

و نیز: تاریخ پیامبر اسلام (آیتی ص ۱۲۸ به نقل از تاریخ یعقوبی).

۱۴- ألا وإن الشجرة البرية أضلُّبُ عُوداً والروائع الخضرَة أزقُّ جلوداً والنباتات العذبية أقوى

و قوداً و أبطاً حُموداً - نامه ۴۵ نهج البلاغه

آگاه باش که چوب درختی که در بیابان روئیده است بسی سخت است و گیاهان تازه و شاداب کنار جوی، بسیار نازک پوست می‌باشند، و گیاهان خودرو که جز آب باران نمی‌بینند آتش گیره‌ای قوی دارند و دیر هم به خاموشی می‌گیرند.

- ١٥- طبقات ابن سعد ج ١ ص ١٦٣ .
 ١٦- تاريخ سياسى اسلام-رسول جعفریان - ج ١ ص ٣٦٣ .
 ١٧- قصص الانبياء راوندی ص ٣٢٦-٣٢٧ و تاريخ سياسى اسلام ج ١ ص ٣٦٢ و تاريخ پیامبر اسلام عليه السلام ص ١٢٨؛ طبقات ابن سعد ج ١ ص ١٦٣ .
 ١٨- قصص الانبياء راوندی ص ٣٢٧ .
 ١٩- بحار الانوار ج ١٩ ص ١٥ و ٢٥ .
 ٢٠- الخرائج والجرائح - قطب الدين راوندی - ج ٢ ص ٥٢٩ - فصل فى اعلام فاطمه حديث چهارم .

- ٢١- تاريخ پیامبر ص ١٣٤ .
 ٢٢- بحار الانوار ج ١٩ ص ٥ .
 ٢٣- قصص الانبياء راوندی ص ٣٣٨ .
 ٢٤- بحار الانوار ج ١٨٩ ص ٢٣-٢٤ .
 ٢٥- بحار الانوار ج ١٩ ص ٦٢ .
 ٢٦- بحار الانوار ج ١٩ ص ٦٥ .
 ٢٧- آل عمران / ١٩٤ تا ١٩٠ .

إِنَّ فِي خَلْقِ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ وَاخْتِلَافِ اللَّيْلِ وَالنَّهَارِ لآيَاتٍ لِّأُولِي الْأَلْبَابِ الَّذِينَ يَذْكُرُونَ
 اللَّهَ قِيَامًا وَفُجُودًا وَعَلَىٰ جُنُوبِهِمْ وَيَتَفَكَّرُونَ فِي خَلْقِ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ رَبَّنَا مَا خَلَقْتَ هَذَا بَاطِلًا
 سُبْحَانَكَ فَقِنَا عَذَابَ النَّارِ .

رَبَّنَا إِنَّكَ مِنْ تَدْخُلِ النَّارَ فَقَدْ أَخْرَجْتَهُ وَمَا لِلظَّالِمِينَ مِنْ أَنْصَارٍ رَبَّنَا إِنَّنا سَمِعْنَا مُنَادِيًا يُنَادِي
 لِلْإِيمَانِ أَنْ آمِنُوا بِرَبِّكُمْ فَآمَنَّا رَبَّنَا فَاغْفِرْ لَنَا ذُنُوبَنَا وَكَفِّرْ عَنَّا سَيِّئَاتِنَا وَتَوَفَّنَا مَعَ الْأَبْرَارِ رَبَّنَا وَآتِنَا مَا
 وَعَدْتَنَا عَلَىٰ رُسُلِكَ وَلا تُخْزِنَا يَوْمَ الْقِيَامَةِ إِنَّكَ لا تُخْلِفُ الْمِيعَادَ .

٢٨- آل عمران / ١٩٥ .

فَاسْتَجَابَ لَهُمْ رَبُّهُمْ أَنِّي لا أُضِيعُ عَمَلَ عَامِلٍ مِنْكُمْ مِنْ ذَكَرٍ أَوْ أُنْثَىٰ بَعْضُكُمْ مِنْ بَعْضٍ
 فَالَّذِينَ هَاجَرُوا وَأُخْرِجُوا مِنْ ديارِهِمْ وَأُودُوا فِي سَبِيلِي وَقاتَلُوا وَقُتِلُوا لَأَكْفِرَنَّ عَنْهُمْ سَيِّئَاتِهِمْ وَ
 لأَدْخِلَنَّهُمْ جَنَّاتٍ تَجْرِي مِنْ تَحْتِهَا الْأَنْهَارُ ثَوَابًا مِنْ عِنْدِ اللَّهِ وَاللَّهُ عِنْدَهُ حُسْنُ الثَّوَابِ .

بحار الانوار ج ١٩ ص ٦٥-٦٦ .

٢٩- تاريخ پیامبر اسلام (آيتی) ص ١٨٦ .

۳۰- تاریخ پیامبر اسلام (آیتی ص ۱۸۸). در ضمن گفتنی است که مرحوم علامه امینی در جلد سوم الغدیر از ص ۱۱۲ تا ۱۲۴ به تفصیل درباره‌ی پیمان برادری حضرت رسول اکرم با علی علیه السلام سخن گفته و مدارک این موضوع مهم را از کتاب‌های اهل سنت آورده است.

۳۱- تاریخ ازدواج حضرت علی با فاطمه زهرا علیها السلام در ایام ماه شوال سال دوم هجرت، پس از جنگ بدر بوده است (بحارالانوار ج ۴۳ ص ۹۷) و گویا شب زفاف در بیست و یکم محرم سال سوم هجرت بوده است. (بحارالانوار ج ۴۳ ص ۹۲).

۳۲- تاریخ پیامبر اسلام (آیتی ص ۱۸۵) بحارالانوار ج ۴۳ ص ۹۳.

۳۳- بحارالانوار ج ۴۳ ص ۹۳.

۳۴- همان مدرک.

۳۵- بحارالانوار ج ۴۳ ص ۱۲۶.

۳۶- بحارالانوار ج ۴۳ ص ۱۲۷.

۳۷- امالی صدوق ص ۱۰۸ مجلس بیست و ششم حدیث ششم.

۳۸- عیون اخبارالرضا ج ۲ باب ۳۱ حدیث ۲۲۶. در تاریخ پیامبر (آیتی ص ۱۸۵) به نقل از اعلام الوری ص ۷۶ آمده است: چون فاطمه به عقد علی درآمد، مهاجرینی که از او پیشتر خواستگاری کرده و جواب ردّ شنیده بودند به سخن درآمدند. پیامبر به آنان فرمود: **ما انا زوجهُ ولكن الله زوجة**: «من فاطمه را به علی تزویج نکردم، بلکه خدا او را به علی تزویج کرد.

۳۹- گفتنی است که عده‌ای از سنّیان این مأموریت را دلیل بر دوستی میان ابوبکر و خاندان پیامبر می‌انگارند حال آنکه دشمنی میان آن‌ها پس از رحلت پیامبر بروز و ظهور پیدا کرده است. نه آن‌که از همان نخست دشمنی آشکاری میان آن‌ها بوده است.

۴۰- نمل / ۱۹.

رَبِّ أَوْزَعْنِي أَنْ أَشْكُرَ نِعْمَتَكَ الَّتِي أَنْعَمْتَ عَلَيَّ

۴۱- مناقب ابن شهر آشوب ج ۳ ص ۳۵۰ فصل فی تزویجها علیها السلام.

۴۲- بحارالانوار ج ۴۳ ص ۹۵.

۴۳- بحارالانوار ج ۴۳ ص ۹۶.

۴۴- بحارالانوار ج ۴۳ ص ۹۳.

فَمِنْ بَشِيرِ اللَّهِ وَ قُلْ: عَلَيَّ بَرَكَتَةُ اللَّهِ وَ مَا شَاءَ اللَّهُ

لأقوة إلا بالله، توكلت على الله

- اللَّهُمَّ إِنَّهُمَا أَحَبُّ خَلْقِكَ إِلَيَّ فَأَجِبْهُمَا وَبَارِكْ فِي ذُرِّيَّتِهِمَا وَاجْعَلْ عَلَيْهِمَا مِنْكَ حَافِظًا وَ إِنِّي
أَعِيدُهُمَا بِكَ وَ ذُرِّيَّتَهُمَا مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ
- ٤٥- بحار الانوار ج ٤٣ ص ١٣٣ .
٤٦- بحار الانوار ج ٤٣ ص ١٣٤ .
٤٧- بحار الانوار ج ٤٣ ص ١٩١ .
٤٨- تفسير فرات كوفي ص ٨٣ ذيل آيه ٣٧ سوره آل عمران .
٤٩- مناقب آل ابى طالب (ابن شهر آشوب) ج ٣ ص ٣٥٦ .
٥٠- بحار الانوار ج ٤٣ ص ٨١ .
٥١- من لا يحضره الفقيه ج ١ ص ٣٢٠ باب وصف الصلاة من فاتحتها الى خاتمتها .
٥٢- امام باقر عليه السلام فرمود: ما عُبِدَ اللهُ بِشَيْءٍ مِنَ التَّمَجِيدِ أَفْضَلَ مِنْ تَسْبِيحِ فَاطِمَةَ عليها السلام وَ لَوْ
كَانَ شَيْءٌ أَفْضَلَ مِنْهُ لَتَجَلَّهٗ رَسُولُ اللهِ ﷺ فَاطِمَةَ عليها السلام كَافِي ج ٣ ص ٣٤٣ .
٥٣- معانى الاخبار / ٣٩٦ باب نوادر المعانى حديث ٥٣ .
٥٤- مناقب آل ابى طالب (ابن شهر آشوب) ج ٣ ص ٣٤٢ .
٥٥- زخرف / ٨٩ .
وَقُلْ سَلَامٌ فَسَوْفَ يَعْلَمُونَ
٥٦- زمر / ٣٧ .
وَمَنْ يَهْدِ اللهُ فَمَا لَهُ مِنْ مُضِلٍّ
٥٧- اعراف / ٣١ .
يَا بَنِي آدَمَ خُذُوا زِينَتَكُمْ عِنْدَ كُلِّ مَسْجِدٍ
٥٨- فصلت / ٤٤ .
يُنَادُونَ مِنْ مَكَانٍ بَعِيدٍ
٥٩- آل عمران / ٩٧ .
وَاللَّهُ عَلَى النَّاسِ حَكِيمٌ
٦٠- ق / ٣٨ .
وَلَقَدْ خَلَقْنَا السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضَ وَمَا بَيْنَهُمَا فِي سِتَّةِ أَيَّامٍ
٦١- انبياء / ٨ .
وَمَا جَعَلْنَاهُمْ جَسَدًا لَيًّا كُلُّونَ الطَّعَامِ

٦٢- بقره / ٢٨٦.

لَا يَكْلَفُ اللَّهُ نَفْسًا إِلَّا وُسْعَهَا

٦٣- انبياء / ٢٢.

لَوْ كَانَ فِيهِمَا آلِهَةٌ إِلَّا اللَّهُ لَفَسَدَتَا

٦٤- زخرف / ١٢.

سُبْحَانَ الَّذِي سَخَّرَ لَنَا هَذَا

٦٥- ص / ٢٥.

يَا دَاوُدُ إِنَّا جَعَلْنَاكَ خَلِيفَةً فِي الْأَرْضِ

٦٦- آل عمران / ١٣٨.

وَمَا مَحْمُودًا إِلَّا رَسُولٌ

٦٧- مريم / ١٣.

يَا يَحْيَى خُذِ الْكِتَابَ

٦٨- طه / ١١ و ١٣.

يَا مُوسَى إِنِّي أَنَا اللَّهُ

٦٩- كهف / ٤٦.

الْمَالُ وَالْبَنُونَ زِينَةُ الْحَيَاةِ الدُّنْيَا

٧٠- قصص / ٢٦.

يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اتَّقُوا اللَّهَ إِنَّ خَيْرَ مَنِ اسْتَأْجَزْتَ الْقَوِيُّ الْأَمِينُ

٧١- بقره / ٢٦٣.

وَاللَّهُ يُضَاعِفُ لِمَنْ يَشَاءُ

٧٢- مناقب آل ابی طالب (ابن شهر آشوب) ج ٣ ص ٣٤٣.

٧٣- تفسير امام حسن عسكري ص ٣٤٠ حديث ٢١٦.

٧٤- تفسير امام حسن عسكري ص ٣٤٦ حديث ٢٢٨.

٧٥- بحار الانوار ج ٤٣ ص ١١.

٧٦- بحار الانوار ج ٤٣ ص ١٢.

٧٧- معاني الاخبار ص ٦٤ باب معاني اسماء محمد و علي و فاطمه.

٧٨- ارشاد القلوب (ديلمي) ج ٣ ص ٣٥٨ - چاپ اعلمی.

٧٩- امالی صدوق ص ٣٩٣ مجلس هفتاد و سوم حدیث ١٨ .

٨٠- امالی صدوق ص ٩٩ مجلس بیست و چهارم حدیث دوم.

٨١- کافی ج ١ ص ٤٥٨، بحار الانوار ج ٤٣ ص ١٩٣ و نیز کمی خلاصه تر: نهج البلاغه،

کلام ٢٠٢.

عَنْ أَبِي عَبْدِ اللَّهِ الْحُسَيْنِ بْنِ عَلِيٍّ عليهما السلام قَالَ: لَمَّا قُبِضَتْ فَاطِمَةُ عليها السلام دَفَنَهَا أَمِيرُ الْمُؤْمِنِينَ سِرًّا وَ عَفَا عَلَى مَوْضِعِ قَبْرِهَا ثُمَّ قَامَ فَحَوَّلَ وَجْهَهُ إِلَى قَبْرِ رَسُولِ اللَّهِ صلی اللہ علیہ وسلم فَقَالَ: السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا رَسُولَ اللَّهِ عَنِّي وَ السَّلَامُ عَلَيْكَ عَنِ ابْنَتِكَ وَ زَائِرَتِكَ وَ الْبَائِتَةِ فِي الثَّرَى بِبَقْعَتِكَ وَ الْمُخْتَارِ لِلَّهِ لَهَا سُرْعَةَ اللَّحَاقِ بِكَ قُلْ يَا رَسُولَ اللَّهِ عَنِ صَفِيَّتِكَ صَبْرِي وَ عَفَا عَنِ سَيِّدَةِ نِسَاءِ الْعَالَمِينَ تَجَلْدِي إِلَّا أَنْ لِي فِي النَّاسِي بِسُنَّتِكَ فِي فُرْقَتِكَ مَوْضِعَ تَعَزُّي فَلَقَدْ وَسَدْتُكَ فِي مَلْحُوذَةِ قَبْرِكَ وَ فَاضَتْ نَفْسُكَ بَيْنَ نَحْرِي وَ صَدْرِي بَلَى وَ فِي كِتَابِ اللَّهِ لِي أَنْعَمَ الْقَبُولِ إِثْنَا لِلَّهِ وَ إِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ قَدْ اشْتَرَجَعْتَ الْوَدِيعَةَ وَ أَجَدْتَ الرَّهِيئَةَ وَ أَخْلَسْتَ الزُّهْرَاءَ فَمَا أَقْبَحَ الْخَضْرَاءَ وَ الْعَبْرَاءَ يَا رَسُولَ اللَّهِ أَمَا حُزْنِي فَسَرْمَدٌ وَ أَمَا لَيْلِي فَمَسْهَدٌ وَ هُمْ لَا يَبْرَحُ مِنْ قَلْبِي أَوْ يَخْتَارَ اللَّهُ لِي دَارَكَ الَّتِي أَنْتَ فِيهَا مُقِيمٌ كَمَا مُقْبِحٌ وَ هُمْ مَهَيِّجٌ سِرْعَانِ مَا فُرِقَ بَيْنَنَا وَ إِلَى اللَّهِ أَشْكُو وَ سَتُنْبِتُكَ ابْنَتُكَ بِتَخْلَافِ أُمَّتِكَ عَلَى هَضْمِهَا فَأَحْفِيهَا السُّؤَالَ وَ اسْتَخْبِرْهَا الْحَالَ فَكَمْ مِنْ غَلِيلٍ مُغْتَلَجٍ بِصَدْرِهَا لَمْ تَجِدْ إِلَى بَنَتِهِ سَبِيلًا وَ سَتَقُولُ وَ يَحْكُمُ اللَّهُ وَ هُوَ خَيْرُ الْحَاكِمِينَ سَلَامٌ مُودَعٍ لَا قَالَ وَ لَا سَنِمٍ فَإِنْ أَنْصَرَفَ فَلَا عَنْ مَلَالَةٍ وَ إِنْ أَقَمَ فَلَا عَنْ سُوءِ ظَنٍّ يَمَا وَعَدَ اللَّهُ الصَّابِرِينَ وَاهِا وَ الصَّبْرُ أَيْمَنُ وَ أَجْمَلُ وَ لَوْ لَا غَلْبَةُ الْمُسْتَوِيلِينَ لَجَعَلْتُ الْمَقَامَ وَ اللَّبْثَ لِرَامًا مَعْكَوْفًا وَ لِأَعْوَلُثُ إِغْوَالَ النَّكْلِ عَلَى جَلِيلِ الرَّزِيَّةِ فَيَعِينُ اللَّهُ نُذْفُنُ ابْنَتِكَ سِرًّا وَ تُهْفَضُ حَقِّهَا وَ تُمْنَعُ إِرْثَهَا وَ لَمْ يَتَبَاعَدِ الْعَهْدُ وَ لَمْ يَخْلُقْ مِنْكَ الذَّكْرُ وَ إِلَى اللَّهِ يَا رَسُولَ اللَّهِ الْمُشْتَكَى وَ فِيكَ يَا رَسُولَ اللَّهِ أَحْسَنُ الْعَزَاءِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْكَ وَ عَلَيْهَا السَّلَامُ وَ الرِّضْوَانُ.

٨٢- بحار الانوار ج ٤٣ ص ٢١٩ از امالی صدوق .